هفته‌نامه جوانان مشهد

میلاد اخوان (۶۸)

ضمیمه روزنامه شهرآرا ■ از فرهنگ، هنر، ادبیات ■ سی‌ویکم مرداد ۱۳۹۸

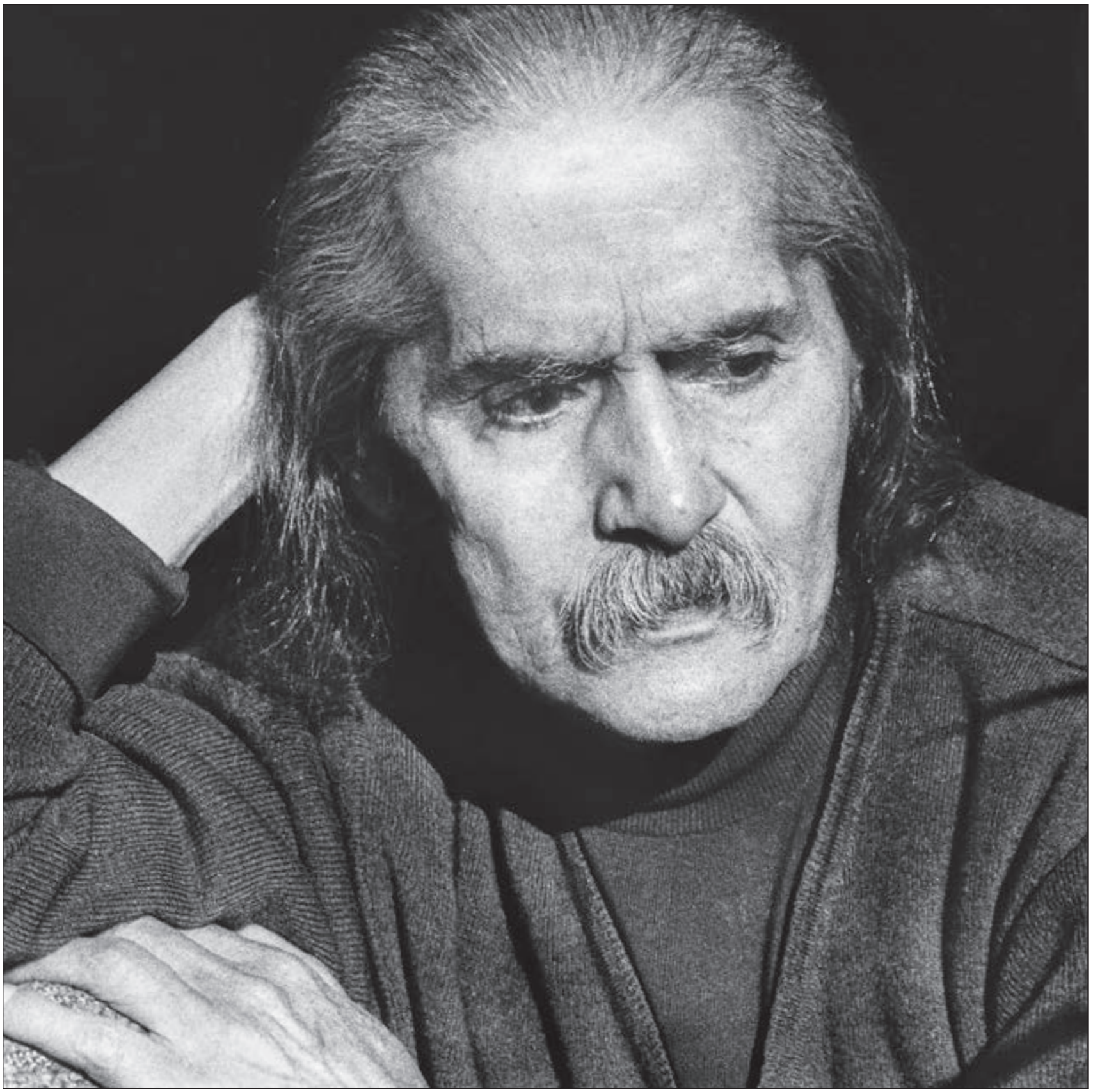

این زمستان تمام نشد آقای اخوان؟

صفحاتی درباره مهدی اخوان‌ثالث
که چهارم شهریور ماه امسال
۲۹ سال از نبودنش می‌گذرد

همیشه افسوس می‌خورم که نتوانستم عکس او با گل هفت‌رنگش را بگیرم مریم زندی

پرواز در آفاق نگاه امید نگاهی به دو کتاب مهدی اخوان ثالث درباره نیما یوشیج

صدایی گر شنیدی صحبت آواز بیداد است جستاری پیرامون اخوان ثالث و آواز شجریان

شعر اخوان شعور می‌سازد یا چرا ما پاراجانف نداریم؟ امیراطهر سهیلی

داستان لیوانی که بر سر آل احمد کوبیده شد وقایع‌نگاری

رسیده‌ایم من و نوبتم
به آخر خط
نگاه‌دار، جوان‌ها بگو
سوار شوند

مهدی اخوان ثالث

کافه داش آقا
روزگاری پاتوق
اهالی هنر و
ادبیات
این شهر بوده.
به حرمت این
خاطره مشهد
نام این صفحه
تا اطلاع ثانوی
«کافه داش آقا»
خواهد بود

اگر یک‌بار به جان دریافته باشی همه تقویم‌های جهان تنها یک فصل دارند و آن هم زمستانی ابدی است تلخی شعر اخوان می‌رود زیر دندانت و دیگر از آن خلاصی نخواهی یافت.

عبدالجواد موسوی

ادای هیچ‌کس را درنیاورد

بعضی از شاعران به یک جایی از وجودت چنگ می‌زنند که تا پایان عمر از آن رهایی نخواهی داشت. لازم نیست مدام شعرشان را بخوانی. اگر قرار باشد کلکت را بکنند و برای همیشه بشوند بخشی از وجودت کافی است چندباری یکی دو سطر از شعرشان را در خلوت زمزمه کنی، آن وقت است که از راه هوا، از خون، از عصب، از یک جایی که نمی‌دانم کجاست سُر می‌خورند و می‌روند توی مغزت، توی قلبت، توی روحت و آن جا خانه می‌کنند برای ابد. دست‌کم تا آن جایی که جسد بی‌جانت راتکان می‌دهند و می‌گویند: اسمع افهم. و بعد سنگ لحد را رویت می‌گذارند و فاتحه. مطمئنم تا آن جا با تو خواهد آمد. بعد از آن جا را نه می‌دانم و نه دیگر مهم است، اما تا آن جا خواهد آمد. اخوان یکی از آن شاعران است؛ می‌آید، با همه نومیدان و آرمان‌باختگان خواهد آمد. تا بیخ دنیا. اگر یک‌بار به جان دریافته باشی همه تقویم‌های جهان تنها یک فصل دارند و آن هم زمستانی ابدی است تلخی شعر اخوان می‌رود زیر دندانت و دیگر از آن خلاصی نخواهی یافت. زهری تلخ که اگر چه مردافکن است اما تنها قرار جان خماران است و اگر نباشد زودتر از این‌ها کلکت کنده خواهد شد. فروغ و شاملو نیز برای من همان قدر عزیزند که اخوان، اما گمان می‌کنم اخوان سرراست‌ترینشان بود؛ به‌شدت شکل خودش بود. ادای هیچ‌کس را درنیاورد. رجز بیهوده نخواند. تسلیم‌شدنش را در مقابل دنیای زر وزور و تزویر جار نزد و از اعلام این ناتوانی و درماندگی خجالت نکشید. یک چیزهایی هم در عالم کودکی و دیوانگی برای خودش تراشید که دست‌کم بتواند با یاد آن‌ها این چند صباح زندگی نام را طاقت بیاورد اما خودش بهتر از هرکس دیگری می‌دانست درخت معجزه خشکیده است و سوار گذشته است و تنها غبار شکسته‌ای بر جای مانده است. اخوان شاعری نیست که بتوانی کتابش را بگذاری کنار دیگر دواوین شعر فارسی و بگویی او هم جزوی از تاریخ ادبیات ماست. با اخوان آخرین فصل زمین آغاز می‌شود و تا پایان این فصل او پادشاه شاعران باقی خواهد ماند. شاید کسانی از ما بتوانند از سرما و برف و بورانی که هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شود جان به در ببرند. نمی‌دانم. اما امیدوارم شاعر تاریخ ما را از یاد نبرند. گوش کنید! صدایش را می‌شنوید:

«ای در ختان عقیم ریشه‌تان در خاک‌های هرزگی مستور
یک جوانه ارجمند از هیچ جاتان رست نتواند
ای گروهی برگ چرکین تار چرکین پود
یادگار خشک‌سالی‌های گردآلود
هیچ بارانی شما را شست نتواند.»

من از مهدی اخوان ثالث می‌ترسیدم؛ نه اینکه بترسم. چرا، می‌ترسیدم. شده که با صحنه یا چهره‌ای روبه‌رو شوید که اجزای آن دانه‌به‌دانه برایتان آشناست اما خودش نه

حمیده جعفریان

میلان دهخدا در جادوی مارکزی خودش غرق بود

«ای تکیه‌گاه و پناه / زیباترین لحظه‌های / پرعصمت و پرشکوه / تنهایی و خلوت من / ای شط شیرین پرشوکت من / ای با تو من گشته بسیار / در کوچه‌های بزرگ نجابت / در کوچه‌های سرور و غم راستینی که‌مان بود / در کوچه‌باغ گل ساکت نازهایت / در کوچه‌باغ گل سرخ شرمم / در کوچه‌های چه شب‌های بسیار / تا ساحل سیمگون سحرگاه رفتن / در کوچه‌های مه‌آلود بس گفتگوها / بی‌هیچ از لذت خواب گفتن / در کوچه‌های نجیب غزل‌ها که چشم تو می‌خواند / گه‌گاه اگر از سخن باز می‌ماند / افسون پاک منش پیش می‌راند / ای شط پرشوکت هر چه زیبایی پاک / ای شط زیبای پرشوکت من / ای رفته تا دوردستان / آن جا بگو تا کدامین ستاره است / روشن‌ترین هم‌نشین شب غربت تو؟ / ای هم‌نشین قدیم شب غربت من.»

من ۱۶ سالم بود. فروغ داشت این شعر را می‌خواند و صدای بچگانه محزون و کمی سانتی‌مانتالش می‌پیچید توی اتاقِ سه‌در چهار خانه کلنگی ما در میلان دهخدا در کوی طلاب. آن بیرون ربطی به این کلمات نداشت. میلان دهخدا ربطی به این کلمات نداشت. در جادوی خودش غرق بود که خاک‌وخلی، پرقیل و قال، هیچ آداب و تدبیری مجو و بدوی بود. و مثل هر امر بدوی‌ای همزمان بی‌گناه و بی‌رحم بود. میلان دهخدا در جادوی مارکزی خودش غرق بود. و ذهن ۱۶ ساله من لابد از آن به این اتاق و این کلمات و این صدا پناه آورده بود. نوار کاست را معلم زبان انگلیسی‌ام در مدرسه بهم داده بود. شعرهای فروغ بود با صدای خودش، و موسیقی متنش چُگور بود. سازی زهی و در اصل ترکمن. ولی این شعرِ فروغ نبود. جایی آن ته‌های نوار که می‌رسیدی کسی توضیح می‌داد: «غزلی از مهدی اخوان ثالث با صدای فروغ فرخزاد» من از مهدی اخوان ثالث می‌ترسیدم؛ نه اینکه بترسم. چرا، می‌ترسیدم. شده که با صحنه یا چهره‌ای روبه‌رو شوید که اجزای آن دانه‌به‌دانه برایتان آشناست اما خودش نه؟ آدم شعرهای اخوان را که می‌خواند این‌طور بود. با خودت فکر می‌کردی من این کلمه‌ها را می‌دانم؛ پس چرا نمی‌توانم بخوانم؟ شعر اخوان به آدم فشار می‌آورد. به حافظه آدم فشار می‌آورد و قوتش لابد از همین بود؛ از اینکه آشناهای تو را به کاری وامی‌داشت که برایت آشنا نبود. شعر اخوان بدوی نبود اما اثرش مثل یک امرِ بدوی بود: بی‌گناه و بی‌رحم، زیبا و زمخت، و این چیزی نبود که ذهنِ سر از تخم درنیاورده من همین‌طوری قادر به هضمش باشد. فقط وقتی فروغ شروع کرد به خواندن آن غزل، جادو اثر کرد. انگار او با آن صدای بچگانه محزون، با آن مکث‌های درست و کش‌دادن‌های درست، با بدویتِ مخصوصِ یک شاعر ارواح آن کلمات را احضار کرد، جادوی امرِ بی‌گناه و بی‌رحم را.

اصلا کدام یک از شعرهایش را در فاصله میدان فاطمی تا خانه خود سروده یا چه شعری را از -به احتمال زیاد- اشعار فردوسی با خودش زمزمه می‌کرده؟

محمدرضا هاشمی

از دُردَری تا خیابان ششم فاطمی

یکی از خوش‌شانسی‌های من در دهه ۸۰ آدینه‌هایی بود که با شوق از خانه راه می‌افتادم تا حدود ساعت ۱۱ قبل از ظهر به «دُردَری» برسم؛ جلسات شعری که به همت ابوطالب مظفری و محمدکاظم کاظمی فرصتی را فراهم کرده بود تا شاعران و دوستداران شعر چند ساعتی به دور از روزمرگی‌هایشان از محلات مختلف مشهد دور هم جمع شوند، شعر بخوانند و شعر گوش کنند.

جلسات شعر «در دری» از اولین تجربه‌های مشارکت اجتماعی و دیدن گروه برای من بود و حالا که فکرش را می‌کنم خیلی خوشحالم که رفتن به این جلسات را به بازی فوتبال در میدان راه‌آهن ترجیح دادم؛ کاری که هم‌نسلان من در آن روزها برایش سر و دست می‌شکستند. در یکی از همین جلسات محمدکاظم کاظمی شعر «کتیبه» مهدی اخوان ثالث را برای ما خواند و توضیحات خود را هم بعد از خواندن هر بند ضمیمه می‌کرد. تا آن روز اخوان برای من با دو شعر شناخته شده بود: «زمستان» که در کتاب درسی خوانده بودم و «لحظه دیدار» که به تناسب حال‌وهوای ۲۰ سالگی علاقه عجیبی به آن داشتم. اما شنیدن شعر کتیبه آن هم از زبان محمدکاظم کاظمی لطف دیگری داشت. فردای آن روز بعد از مدرسه رفتم چهارراه دکترا و از کتاب‌فروشی محبوبم (انتشارات امام) از مجموعه کتاب‌های «شعر زمان ما» اثر محمد حقوقی مجموعه اخوان را خریدم. آن روز آنقدر شوق خواندن شعرهای استاد را داشتم که خیابان دانشگاه را تا میدان شهدا اخوان خواندم.

شنبه هفته‌ای که گذشت به خیابان فاطمی تهران رفتم؛ جایی که اخوان ثالث سال‌های آخر عمرش را در خیابان ششم، کوچه خجسته سپری کرد. همیشه عادت دارم قبل از مواجه‌شدن با چیزهای بزرگ برای خودم تصویری از آن بسازم. همین‌طور که آفتاب اواخر مرداد روی ساختمان عجیب‌وغریب وزارت کشور در خیابان فاطمی افتاده بود، من داشتم به روزهایی فکر می‌کردم که اخوان این مسیر را تا خانه می‌رفته و دوست داشتم بدانم که در این مسیر به چه چیزهایی فکر می‌کرده؟ اصلا کدام یک از شعرهایش را در فاصله میدان فاطمی تا خانه خود سروده یا چه شعری را از -به احتمال زیاد- اشعار فردوسی با خودش زمزمه می‌کرده؟

همه این فکرها در سرم رفت‌وآمد کردند تا اینکه به خیابان ششم فاطمی رسیدم. توقع داشتم تابلوی این خیابان یک نشانه‌ای از اخوان با خود داشته باشد، اما نداشت. همین‌طور غرق در فکر و خیال بودم که کوچه خجسته را پیدا کردم؛ بعد هم روبه‌روی پلاک ۳۱ ایستادم و به خانه‌ای نگاه کردم که پر از کلمه و شعر بود. اما همه این را نمی‌فهمیدند. از روی کنکجاوی زنگ همسایه بغل پلاک ۳۱، را زدم. صدای خانمی از آن طرف آمد: «بله» گفتم: «ببخشید شما نمی‌دانید خانه استاد اخوان ثالث کدام است؟» گفت: «پلاک ۱۹». رفتم روبه‌روی مظلومیت اخوان ایستادم. دوست داشتم در باز شود و بروم داخل و چند دقیقه به خانه استاد نگاه کنم، در هوایش نفس بکشم و لحظه دیدار را بخوانم، اما «کسی سر بر نیارد کرد پاسخ گفتن و دیدار یاران را» بعد سر تا ته خجسته را رفتم بالا و آمدم پایین. باز چند دقیقه دوباره روبه‌روی درِ خانه استاد ایستادم و راهم را به طرف خیابان کریم‌خان ادامه دادم.

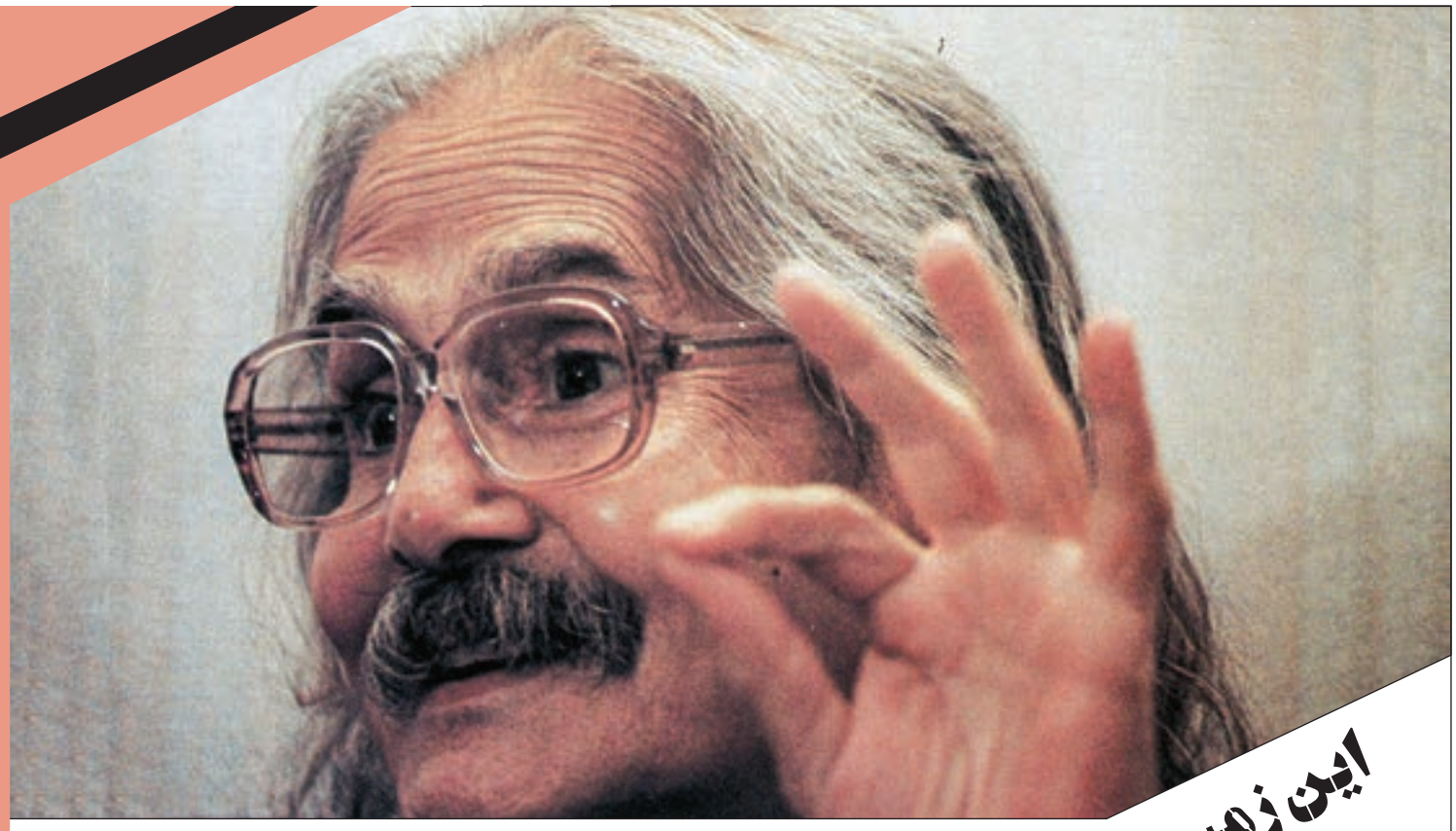

این زمستان تمام نشد آقای اخوان؟

سلمان نظافت یزدی

◆◆◆

«سلامت را نمی‌خواهند پاسخ گفت،
سرها در گریبان است.
کسی سر برنیارد کرد پاسخ گفتن و دیدار یاران را.
نگه جز پیش پا را دید، نتواند،
که ره تاریک و لغزان است.

◆◆◆

وگر دست محبت سوی کس یازی،
به اکراه آورد دست از بغل بیرون؛
که سرما سخت سوزان است....»

این زمستان تمام نشد آقای اخوان؟ حالا که ۲۹ سال گذشته است از گذشتنتان و با خیلی از رفقایتان و شاعرانی که مرثیه گوی شما شدند احتمالا دور هم جمع شده اید و دارید به ریش ما می خندید. اما شاید باورتان نشود که همین غربی ها که خیلی هم در نوشته‌ها و گفته‌هایتان با آن‌ها حال نمی کردید، سریالی ساختند که نام قسمت اول فصل اولش به گفته خودشان Winter Is Coming بود. تازه آن‌ها زمستان را در راه داشتند که ما هنوز از زمستان شما بیرون نیامده ایم. هر زمان این سوز لاکردار بدون برکت شهر با آسمانی که قرمز بالای سرمان ایستاده می آید زیر لب زمزمه می کنیم: «هوا بس ناجوانمردانه سرد است.» معلم‌های ادبیات هی در کلاس‌های مدرسه برایمان این را معنی کردند و از فرامتن در لفافه گفتند و بعد توی امتحان از ما پرسیدند: «"در خان اسکلت‌های بلورآجین" چه معنایی می دهد؟ (۱ نمره)» ما هم تا جایی که شعورمان می‌رسید پاسخ دادیم، احتمالا یکی دوتا سؤال چهارگزینه‌ای هم در کنکور درباره شما بود؛ مثلا «از میان کتاب‌های زیر کدام اثر مهدی اخوان ثالث است؟ الف: ماخ اولا / ب: دوزخ، اما سرد / ج: منظومه قصه رنگ پریده / د: آب در خوابگه مورچگان»

خب خودمانیم واقعا چگونه می‌شود درباره شور و جنون شاعری سؤال ۴ گزینه‌ای طرح کرد؟ اصلا این را که اخوان چه کرد و چه طور به قول خودش از توس تا یوش میان بر پیدا کرد مگر می‌شود در کلاس‌های عبوس دبیرستان یا آن دو واحد نحیف ادبیات معاصر در دانشگاه تدریس کرد؟ البته اوضاع به این وخیمی هم نیست و کتابخانه دانشگاه‌ها مشحون از پایان‌نامه‌هایی است که نام شما بر آن‌ها طلاکوب شده است؛ اینکه درونش چیست به ما ربطی ندارد و اصلا به قول خودتان: «اصلا در این شلوغی و خر توخری این بابا محلی از اعراب ندارد و نمی‌تواند داشته باشد. پس نتیجه نهایی این می‌شود که شعر یعنی زیادی، یعنی فضولی؛ و شاعر یعنی زیاد، یعنی فضول.» ما یک شاعر را از مقدمه شما در «آخر شاهنامه» حذف می کنیم و جایش خبرنگار می گذاریم و زیر بقیه کلماتش ایضا می‌زنیم.

◆◆◆

«نفس، کز گرمگاه سینه می‌آید برون، ابری
شود تاریک
چو دیوار ایستد در پیش چشمانت.
نفس کاین است، پس دیگر چه داری چشم
ز چشم دوستان دور یا نزدیک؟

◆◆◆

مسیحای جوانمرد من! ای ترسای پیرِ
پیرهن چرکین!
هوا بس ناجوانمردانه سرد است... آی...
دمت گرم و سرت خوش باد!
سلامم را تو پاسخ گوی، در بگشای!...»

◆◆◆

جایی نوشته‌اند که «اخوان شاعر درد و دردمندی است. درد او اگرچه به یک اعتبار، درد خاص او نیست و درد یک نسل است، اما در زبان او بیان خاص خود را می‌یابد. و شعر او بیان احوال نسلی است که زبان حال خود را در شعر یک دهه، و به ویژه شعر اخوان یافت. اگر این سخن درست باشد که پذیرش شکست در سرشت زندگی شاعرانه نهفته است و به قول ژان پل سارتر، شاعران شکست را پذیرا می‌شوند تا شکست زندگی را گواه باشند، این سخن در مورد شعر یک نسل از شاعران کنونی صادق است. آن‌ها، همه از یک درد، رنج برده اند، اما هر یک به زبانی از آن سخن گفته‌اند...»[1]

و شگفتا که انگار همچنان به همان زبان و آهنگ شما داریم درد می کشیم، اگرچه گفته‌اند: «هر یک از ما آهنگِ رنج کشیدن خودش را دارد.»[2] اما ما همه در دستگاه شما رنج را سرودی دیده ایم که زیر لب «کتیبه» را زمزمه می کنیم، «قاصدک» را لمس می کنیم یا هر زمان چشممان به دریچه‌ای می‌افتد ناخودآگاه می خوانیم: «نفرین به سفر، که هر چه کرد او کرد»

◆◆◆

«منم من، میهمان هر شبت، لولی‌وشِ
مغموم.
منم من، سنگِ تیپا خوردهٔ رنجور.
منم، دشنام پست آفرینش، نغمهٔ ناجور.

◆◆◆

نه از رومم، نه از زنگم، همان بیرنگ بیرنگم.
بیا بگشای در، بگشای، دل تنگم.
حریفا! میزبانا! میهمان سال و ماهت پشت
در چون موج می‌لرزد.
تگرگی نیست، مرگی نیست.
صدایی گر شنیدی، صحبت سرما و دندان
است...»

◆◆◆

اما خودمانیم آن قدرها هم که خودتان را مظلوم نشان داده اید، نبوده اید. «مظلوم» که می گویم همان چند خط آخر مقدمه «آخر شاهنامه» پیش چشمم می آید که شهریورماه ۶۰ سال پیش نوشته‌اید: «اتفاقا آقای مهدی اخوان ثالث دیشب وقتی..... خورده بودند و شنگول و لول بودند، در یک جای خلوتی که غیر از خدا هیچکی نبود، شخصا با ۳۷ درجه حرارت، می گفتند: حضار محترم! من فقط یک زمزمه کننده دهاتی هستم. نه یک روشنفکر و نه یک سوسیالیست. یک زمزمه کننده که غالبا تو دماغی هم زمزمه می کند و یحتمل برای خودش هم زمزمه می کند، نق نقو و دلخور هم هست و گاهگاهی هم پول قرض می کند و کتاب چاپ می‌زند، والسلام نامه تمام.»

حالا شما آن جا نامه را تمام کرده اید، اما دقیقا صفحه بعدش «نادر یا اسکندر» را نوشته اید و غم عالم را ریخته اید روی سر ما، بعد یک شهرام خان ناظری پیدا شده و این آهنگ را در «سفر عُسرت» با اندوهی چندبرابر خوانده که هر زمان می شنویم... بگذریم! احتمالا آن زمان هم نزدیکی دفتر مجله ما سر چهارراه شهدا روی یک اسب در باغش قرار گرفته هم آدم درست و حسابی نبوده است، مثلا هندی‌ها آدم نبودند و فقط ما آدمیم!

◆◆◆

«من امشب آمدستم وام بگزارم.
حسابت را کنار جام بگذارم.
چه می‌گویی که بیگه شد، سحر شد، بامداد
آمد؟
فریبت می‌دهد، بر آسمان این سرخیِ بعد
از سحر که نیست.
حریفا! گوش سرما برده است این، یادگار
سیلی سردِ زمستان است.
وقندیلِ سپهر تنگ میدان، مرده یا زنده.
به تابوت ستبرِ ظلمت نه توی مرگ اندود،
پنهان است.
حریفا! رو چراغ باده را بفروز، شب با روز
یکسان است.

◆◆◆

سلامت را نمی‌خواهند پاسخ گفت.
هوا دلگیر، درها بسته، سرها در گریبان،
دست‌ها پنهان،
نفس‌ها ابر، دل‌ها خسته و غمگین،
درخان اسکلت‌های بلورآجین.
زمین دل مرده، سقفِ آسمان کوتاه،
غبار آلوده مهر و ماه،
زمستان است.»

◆◆◆

بله استاد گفتم که خبرنگارها هم فضول هستند. ما میلان ۶۸ را به نام شما زدیم. اول رفته‌ایم سراغ خانم مریم زندی که از شما یک سال قبل فرمان یافتنتان، عکس گرفته‌اند و یکی از همان عکس‌ها را لطف کردند و در اختیار ما قرار دادند و ما هم با اجازه‌تان برای اولین بار منتشر می‌کنیم. بعد رفته‌ایم سراغ کتاب‌های مورد علاقه‌تان یعنی «بدعتها و بدایع» که در خیلی از مصاحبه‌هایتان به آن‌ها اشاره کرده‌اید. بعد درباره آلبوم «زمستان» همشهری‌تان نوشته‌ایم که این روزها حال خوشی ندارد و بعد فیلم «زمستان است». این وسط‌ها پای پارا جانف هم باز شده است و بعد هم از زبان شما درباره فیلم‌ساز مورد علاقه‌تان نوشته‌ایم و آخر هم چند خاطره از دوستان خراسانی آورده‌ایم، این وسط‌ها مثل اینکه یک لیوانی هم به سمت جلال پرت کردید که ما فقط نقلش کرده‌ایم.

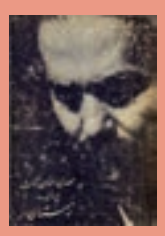

---

۱. سیری در سلوک معنوی اخوان ثالث. داریوش آشوری / شعر روزگار ما (مجموعه مقالات).

۲. خاطرات سوگواری. رولان بارت / محمدحسین واقف.

عکس: علی عبدالهی

مریم زندی خاطراتی دارد
از مهدی اخوان ثالث
در سال ۶۸، زمانی که این شاعر
در مقابل لنز دوربینش نشست

همیشه افسوس می‌خورم که نتوانستم عکس او با گل هفت‌رنگش را بگیرم

فاطمه خلخالی استاد

عکس‌هایی هست از مهدی اخوان ثالث که در فضای مجازی می‌توان بخشی از آن‌ها را دید، تعدادی هم در کتاب‌های مختلف منتشر شده است؛ قاب‌هایی گاه صمیمی و خانوادگی، گاه عکاسانه و حرفه‌ای. اما همه‌جا با سبیل‌هایی دوسه‌سانتی و گیس‌هایی مجعد و رها بر شانه. تصویر شاعر پرآوازه خراسانی همین‌گونه در خاطره‌ها نقش بسته است.

عکس‌های پرتره لبخند بر لب او کمتر هستند و لابد «خنده‌اش خونی است اشک‌آمیز» و بیشتر با نگاه خیره و متفکرانه و گاه گره‌افتاده بر ابروان در عکس‌ها دیده می‌شود و در گوشت می‌خواند «تو چه دانی که پس هر نگهِ ســـاده من/ چه جنونی/ چه نیازی/ چه غمی سَت؟»

اگر در زمانه‌ای که م. امید می‌زیست، مثل اکنون، عکاسی این اندازه امکان‌پذیر بود حالا احتمالا با بی‌شمار عکس از او روبه‌رو بودیم. اما اخوان همانند دیگر هم‌نسلانش، در دوره دوربین آنالوگ زیســـت و به همین دلیل است که هر آنچه از پشت لنز دوربین، زندگی او را به تصویر کشیده حالا ارزشمند است.

یکی از عکاسانی که در سال ۶۸، یعنی حدود یک سال قبل از مرگ اخوان، او را پای دوربینش نشاند، مریم زندی بود؛ همان عکاسی که آن سال‌ها پروژه عکاسی از پرتره بزرگان ادبیات را به انجام می‌رساند. حالا عکس‌های زندی جزو بهترین قاب‌هایی است که برای همیشه در خاطره تاریخی مردم ایران ماندگار خواهد شـــد. مواجهه او با افراد سرشناس، علاوه بر اینکه ارمغان کتاب چهره‌ها را به دنبال داشته، از جنبه تاریخ شفاهی نیز مورد توجه است، به‌ویژه که حالا تعدادی از این افراد مطرح، از دنیا رفته‌اند. ما در این مجال کوتاه درباره مواجهه او با مهدی اخوان ثالث و خاطراتی که حالا غباری ۳۰ ساله بر آن نشسته گفت‌وگو کردیم: «وفقط خاطره‌هاست که چه شیرین و چه تلخ/ دست ناخورده به‌جا می‌مانند.»

◆ ◆ ◆

شما در سال ۶۸ که سراغ آقای اخوان رفتید، داشتید پروژه عکاسی از ادیبان سرشناس را انجام می‌دادید. آن موقع فضای حوزه ادبیات چگونه بود؟

مـن در اولین پروژه‌ام به سـراغ ادبیاتی هـا رفتم و آقای اخوان جزو اولین سوژه‌هایی بود که توانستم از او عکس بگیرم. آن زمان، این کار خیلی تازه بود و رسم نبود کسی از نویسـنده و شـاعر عکس بگیرد. ارتباط پیدا کردن با این افراد سخت بود و اغلب نگران بودند؛ به‌خصوص که آن موقع، فضای جامعه یک مقداری دسـته‌بندی شده بود. وضعیتی بود که همه نگران بودند. به‌هرحال من با آقای اخوان قرار گذاشتم و رفتم منزلشان که در خیابان زرتشت بود.

◆ ◆ ◆

چه موقع از سال بود؟

فکر می‌کنم یک روز تابستان بود یا شاید خرداد؛ همین موقع‌ها بود، چون گل رزی توی باغچه‌شان بود و درخت انگورشان هم یادم هست.

◆ ◆ ◆

قبلا ایشان را دیده بودید؟

نـه اصلا ندیـده بودم. حتی نمی‌دانسـتم چه شـکلی هسـتند. آن موقع عکس چندانی از ایشان نبود. هنوز هم از آقای اخوان، عکس خوبی ندیده‌ام.

◆ ◆ ◆

چطور پیدایشان کردید؟

یادم نمی‌آید از چه طریقی و با چه واسـطه‌ای بود، ولی فکر می‌کنم خیلی سخت نبود.

◆ ◆ ◆

آقای اخوان پیشنهاد شما را راحت قبول کردند؟

بلـه، همان اول موافقـت کردند. قرار گذاشـتم و رفتم. خیلی هم با محبت روبه‌رو شـدم و با من خیلی صحبت کردند.

◆ ◆ ◆

کجای منزلشان عکاسی کردید؟

اتاقی بود که دورتادورش طبقه‌بندی کتابخانه بود. آنجا به مخده‌ای تکیه داده بودند و روی زمین نشسته بودند. فکر می‌کنم تقریبا حدود ۲ ساعت عکاسی کردم. البته مقدار زیادی با من حرف زدند و خاطراتی از آقای شاملو

برایم گفتند. از کسان دیگری هم حرف زدند و خیلی هم با طنز و شوخی تعریف می کردند این چیزها را. من دیگر عکاسی ام را انجام دادم. در چند نقطه همان اتاق ودم پنجره از ایشان عکس گرفتم. یک خرده به پنجره نزدیکشان کردم که نور بیشتری باشد و بعد که دیگر عکاسی تمام شد آمدیم توی حیاط. این را هم بگویم که آن موقع نگاتیو، سخت پیدا می شد و هرزمان می خواستم بروم عکاسی، باید می رفتم چند تا مغازه سر می زدم ببینم چه نگاتیوی دارند تا همان را بخرم. درنتیجه از نظر نگاتیو خیلی در مضیقه بودم. آن روز هم، یا دو حلقه یا سه حلقه نگاتیو ۳۶تایی همراهم بود که همه اش را از آقای اخوان عکس گرفتم. زمانی که کارم در اتاق تمام شد و داشتم می رفتم، درخت انگور توی حیاط را که دیدم ۲ تا عکس دیگر از ایشان کنار درخت گرفتم و نگاتیوم تمام شد. آن موقع توی باغچه شان رُزهای هفت رنگ بود. یک دفعه آقای اخوان نشست پای این گل و گفت یک عکس هم از من و رز هفت رنگم بگیر و من نگاتیو نداشتم. گفتم «وای آقای اخوان! من دیگر نگاتیو ندارم.» همیشه وقتی به این لحظه فکر می کنم دچار افسوسی می شوم که می گویم ای کاش یک دانه دیگر نگاتیو داشتم و با گل هفت رنگش از او عکس می گرفتم. بعد هم دیگر ندیدمشان و تقریبا یک سال بعد آقای اخوان فوت کردند.

◆◆◆

از آن تعداد زیاد عکسی که گرفتید چند تایش برای انتشار مناسب درآمد؟

همه اش قابل انتشار است. یکی دوتایش توی کتابم چاپ شد. یکی دوتایش روی جلد کتاب های آقای اخوان منتشر شد. توی کتاب «باغ بی برگی» هم چند تا چاپ شد.

◆◆◆

از بین عکس ها، موردی بود که توجه خودتان را بیش از همه جلب کرده باشد و بخواهید درباره آن حرف بزنید؟

نه. من درباره عکس هایم اصولا صحبت نمی کنم. به خیلی چیزها مربوط می شود. ولی به هر حال تقریبا همه عکس های آقای اخوان خوب بود. چندتایی از آن ها چاپ شده و خیلی هایش هم هنوز چاپ نشده و مانده است.

◆◆◆

حس هایی را که آقای اخوان توی عکس ها دارند شما هدایت می کردید؟

نه، معمولا من هدایت نمی کردم. فقط چون با نور طبیعی کار می کردم سعی می کردم جایی بنشانمشان که نزدیک پنجره یا نور باشند. ولی نه، من خیلی هدایت نمی کردم. با ایشان حرف می زدم و در همان حالت، عکس می گرفتم. یا مثلا اگر حالتی نظرم را جلب کرده بود ونتوانسته بودم عکس بگیرم دوباره خواهش می کردم آن حالت را تکرار کنند.

◆◆◆

زمانی که سراغ افراد سرشناس حوزه ادبیات می رفتید از خودآن ها هم برای معرفی سوژه های بعد کمک می گرفتید؟

بله، حتما. اتفاقا از خودشان بیشتر از همه کمک می گرفتم. البته معمولا همه آن ها کسانی را معرفی می کردند که دور و بر خودشان بودند. ولی خب به هر حال اغلبشان آدم های معروف و کارکرده ای بودند.

◆◆◆

آقای اخوان احتمالا فرد خاصی را به شما پیشنهاد ندادند؟

نه، در این مورد چیزی یادم نمی آید.

◆◆◆

آن موقع کار شما خیلی بدیع بود. عکاسی نبود که راه بیفتد برود از افراد مطرح، عکس پرتره بگیرد. مواجهه آقای اخوان با کار شما چطور بود؟

الان عکس العملشان در این مورد به خصوص یادم نیست، ولی خاطرم هست که سخت گیری نکردند. یعنی زود پذیرفتند و بعد هم که رفتم، خیلی با روی باز من را پذیرفتند. گفتند «خب حالا چکار کنم؟ اینجا بنشینم؟ آنجا بنشینم؟ کجا دوست داری عکس بگیری؟» یعنی خیلی همراه بودند.

◆◆◆

در صحبت هایتان گفتید ایشان از آقای شاملو هم حرف زدند. چیزی از آن حرف ها یادتان هست؟

بله، یادم هست ولی فکر می کنم شاید الان جالب نباشد مطرح کنم. به هر حال راجع به شاملو خیلی با طنز و شوخی حرف هایی زدند و حالت سر به سر گذاشتن داشت.

◆◆◆

مواجه شدن شما با آقای اخوان، روی علاقه تان به دنبال کردن اشعار ایشان هم تأثیر گذاشت؟ روی ذهنیتتان از خود ایشان چطور؟

این را نمی دانم. ولی قبل از اینکه آقای اخوان را ببینم کمتر می شناختمشان. بعدا بیشتر آشنا شدم و شعرهایشان را بیشتر خواندم. بسیاری از آن ها را هم خیلی دوست دارم.

◆◆◆

شعری هست که علاقه بیشتری به آن داشته باشید؟

بله، «زمستان». زمستانش را خیلی دوست دارم.

◆◆◆

بین عکس های پرتره افراد سرشناس، عکس هایی بوده که خیلی مورد توجه تان قرار گرفته باشد و آن ها را در منزل شخصی تان نصب کرده باشید؟

نه. من البته زمانی در آتلیه ام تعدادی از عکس ها را زده بودم، اما در منزلم نه.

عکس ها را به خود سوژه ها هم می دادید؟ مثلا به آقای اخوان عکسی داده بودید؟

نه، معمولا عکس نمی دادم. برای اینکه اگر می خواستم به هر کسی یک دانه عکس بدهم که باید کار و زندگی ام را می گذاشتم برای همه عکس چاپ می کردم. ولی آقای اخوان هم چیزی نگفت. فقط بعدا پسرشان آمد و یک دانه عکس گرفت.

◆◆◆

یارتا یاران هم تعدادی عکس از آقای اخوان گرفته اند. نظرتان درباره آن ها چیست؟

کلا من عکس خوبی از آقای اخوان ندیده ام. البته عکس یادگاری و این طرف آن طرف و توی مهمانی، زیاد دارند ولی من عکس حرفه ای ندیده ام. آن تعداد عکسی هم که من از مجموعه آقای یارتا یاران دیده ام، خیلی در جه یک نیستند.

◆◆◆

با توجه به اینکه آقای اخوان حدود یک سال بعد از دیدار با شما از دنیا رفتند، زمانی که ملاقاتشان کردید در چه وضعیت جسمی ای بودند؟ سرحال بودند؟

بله سرحال بودند. البته چهره شان حالت پیرمرد و آدم مسن را داشت، اما از نظر حرکت و رفت وآمد و صحبت کردن، سرحال بودند. آقای اخوان سن خیلی بالایی نداشتند که فوت کردند.

◆◆◆

در مجموعه عکس های آقای اخوان، موردی بوده که در مراسم خاص و ویژه ای از آن استفاده شده باشد؟

معمولا عکس های آدم های مطرح را این ور و آن ور از من می خواستند و من هم معمولا نمی دادم. حالا ممکن است یک وقتی جایی بوده باشد که عکس ایشان را گرفته باشند. یادم هست یک کتاب فروشی بزرگ تعدادی از عکس های نویسنده ها را برای اینکه به دیوار بزنند، از من خرید.

◆◆◆

چرا عکس ها را به دیگران نمی دادید؟ مگر خودتان چه برنامه ای برای سرانجام این پروژه ها در ذهن داشتید؟

می دانید من در شروع این کار، فکرکردم یک آرشیو درست کنم. اصلا برنامه ای برایش نداشتم. چون ما آرشیوی از هنرمندان و افراد شناخته شده مان نداریم که عکس های خوبی هم باشند. تصمیم گرفتم از این افراد آرشیوی تهیه کنم که نگاه عکاسانه داشته باشد. منتهی بعد از اینکه بخشی از کار را انجام دادم، پیشنهاداتی شد که این مجموعه را کتاب کنم. این طور شد که اولین کتاب مجموعه چهره های ادبیات معاصر در سال ۷۲ منتشر شد. در ادامه من سراغ گروه های دیگر رفتم تا مجموعه های بعدی را منتشر کنم. در کنارش می خواستم نمایشگاه هم برگزار کنم اما آن موقع اجازه نمایشگاه را نمی دادند. آن سال ها که قصد برگزاری اولین نمایشگاه را داشتم حدود ۶۸-۶۹ بود که اجازه ندادند و من اولین نمایشگاه را به طور خصوصی منزل مادرم گذاشتم. برای نمایش، تابلوها را روی سه پایه های نقاشی قرار دادم. تقریبا همه هنرمندان و افرادی که عکسشان را گرفته بودم، آمدند و دیدند و خیلی تشویقم کردند. به هر حال کار تازه ای بود و خودم هم نگرانش بودم. نمی دانستم واقعا این کار چقدر کار خوب و مهمی است؟ ولی بعد ادامه دادم. یک تعدادی از عکس ها را خارج از کشور خواستند و یک کتاب هم آن جا چاپ شد.

«ایرانیکا» هم عکس ها را خواست که با آن ها سر قیمت به توافق نرسیدیم. یک کتاب دیگر، باز در خارج داشت منتشر می شد که به آن ها هم یک تعداد دیگر عکس دادم. «بنیاد مطالعات ایران» نمایشگاهی از این عکس ها در خارج از کشور گذاشت. من هم این جا کارم را ادامه دادم. بعد از ادبیاتی ها رفتم سراغ نقاش ها. کتاب آن را هم منتشر کردم. بعد رفتم از افراد مطرح سینما و تئاتر عکاسی کردم. بعد جلد دوم ادبیات را درآوردم. کتاب چهره های موسیقی هم سال ۹۶ درآمد و دیگر چهره ها تمام شد.

◆◆◆

خیلی کار پرزحمتی بوده. چون شما داشتید با افراد سرشناس کار می کردید، احتمالا خیلی از آن ها را به سختی پیدا کردید، پیگیری های فراوانی حتما داشته اید و قابل پیش بینی است که بعضی از این افراد را به سختی راضی کرده اید که سوژه عکاسی شما شوند. این کار به اندازه ای که برایتان زحمت داشت، قدردانسته شد؟

من انتظار قدردانی از کسی نداشتم. چون آن کاری را کردم که دوست داشتم. آن کاری را کردم که فکر می کردم درست است. نه کسی به من گفت این کار را بکن، نه کسی چیزی به من داد و نه من به کسی جوابگو بودم. حتی ناشر کتاب های چهره ها خودم بودم و تمام مراحلش زیر نظر خودم انجام می شد؛ البته با همراهی و همفکری ابراهیم حقیقی که طراح همه کتاب های چهره ها هم ایشان هستند. درواقع هرکدام از این کتاب ها که درمی آمد، کلی مسئله و مشکل داشت، کلی دعوا و مرافعه می شد سراینکه چراعکسِ این هست، عکس آن نیست؟ از عکس این نفر، دوتا هستَ، از آن، یکی. آن یکی می گفت چرا از این گروه زده ای؟ بعضی می گفتند چرا از آن گروه ودسته نیست؟ از ارشاد زنگ می زدند می گفتند چرا خانم سپیده کاشانی را نگذاشته اید؟ اصلا تمام شهر به هم می ریخت وقتی کتابی درمی آمد. بعضی از خود این نویسنده ها نامه می نوشتند و تشویق و تشکر می کردند، تعدادی هم بدوبی راه می گفتند که چرا عکس ما پهلوی عکس فلانی است؟ خیلی از این مسائل بود. اصلا کار بسیار پردردسر و سختی بود و خب من فقط به خاطر اینکه، اولا عشقم عکاسی بود و دوم اینکه فکر می کردم یک وظیفه کوچک فرهنگی است که ماندگار می شود، این کار را انجام می دادم. همچنان که خواهد ماند و هیچ کس دیگر این کار را نکرده و مطمئنم که دیگر نمی تواند بکند.

◆◆◆

بله کار شما خیلی منحصر به فرد بوده. هیچ عکاسی آن موقع دنبال ماندگار کردن چهره های معروف در قاب عکس نبوده است. الان هم که بسیاری از این چهره از دنیا رفته اند، ارزش کار شما بیشتر معلوم می شود.

علاوه بر این آن روزها، این کار اصلا باب نبود و هیچ عکاسی فکرش را نمی کرد. از نظر تهیه نگاتیو و امکانات دیگر عکاسی در مضیقه بودم. اما آنقدر عاشق این کار بودم که اصلا متوجه این چیزها نمی شدم. هروقت می خواستم برای عکاسی از شخصی بروم، سر راه دوتا، سه تا مغازه عکاسی می رفتم تا نگاتیو پیدا کنم. هر نگاتیوی با هر درجه حساسیت و یا حتی تاریخ گذشته پیدا می کردم می خریدم و می رفتم عکاسی ام را انجام می دادم. الان هم از کاری که کردم بسیار راضی هستم. در این مملکت واقعا نباید انتظار قدردانستن داشت. به هر حال من در شروع عکاسی، با کتاب های چهره ها اعتبار و موقعیت مهمی به دست آوردم. خودم می دانم کار مهم و بزرگی بوده. دیگر هم کسی نمی تواند شبیه آن را انجام بدهد و نتوانسته هم انجام بدهد؛ با اینکه الان الگویی برای این کار وجود دارد؛ درحالی که من اصلا الگویی برای این کار نداشتم.

◆◆◆

یک سؤال متفرقه داشتم. قرار بود شما نامه های برادرتان، مرحوم نادر ابراهیمی، را که به شما نوشته بودند در کتابی منتشر کنید. کار در چه مرحله ای است؟

در دست کار است. حروف چینی و غلط گیری شده. چیزهایی باید به آن اضافه کنم. امیدوارم فرصت کنم امسال تمامش کنم و آن را هم به چاپ برسانم.

◆◆◆

ممنون از فرصتی که در اختیار «میلان» قرار دادید.

آن موقع توی باغچه شان رُزهای هفت رنگ بود. یک دفعه آقای اخوان نشست پای این گل و گفت یک عکس هم از من و رز هفت رنگم بگیر و من نگاتیو نداشتم. گفتم «وای آقای اخوان! من دیگر نگاتیو ندارم.» همیشه وقتی به این لحظه فکر می کنم دچار افسوسی می شوم که می گویم ای کاش یک دانه دیگر نگاتیو داشتم و با گل هفت رنگش از او عکس می گرفتم. بعد هم دیگر ندیدمشان و تقریبا یک سال بعد آقای اخوان فوت کردند

پرواز در آفاق نگاه امید

نگاهی به دو کتاب مهدی اخوان ثالث درباره نیما یوشیج

یوسف بینا

◆◆◆

گزافه نیست بگوییم اگر مهدی اخوان ثالث دو کتاب «بدعت‌ها و بدایع نیما یوشیج» و «عطا و لقای نیما یوشیج»، به‌ویژه اولی، را نمی‌نوشت، شعر نو که با کوشش‌های نیما یوشیج آغاز شده بود، نه‌تنها مورد قبول ادیبان کلاسیک و دانشگاهی ایران واقع نمی‌شد، بلکه اساسا معلوم نبود چه سرنوشتی در انتظارش خواهد بود. بی‌تردید خلاقیت و ابتذال‌گریزی نیما یوشیج باید با دانش و پایمردی شاعر و ادیب پردانشی همچون مهدی اخوان ثالث درمی‌آمیخت تا «شعر نو» یا «شعر نیمایی» به‌عنوان یکی از انواع پذیرفته‌شده و یکی از شکل‌های جاودانه ادبی به‌اصطلاح جا بیفتد و در کنار دیگر انواع ادبی در ادبیات فارسی با شکل‌های هزارساله مجالی برای عرض اندام بیابد.

◆◆◆

به‌روایت نویسنده

اخوان‌ثالث در مقدمه کتاب «بدعت‌ها و بدایع نیما یوشیج» نوشته است: «این کتاب، چنان‌که می‌بینید و می‌دانید، مجموعه چندین مقال و مقاله من است که درباره پیشنهاد و کار و عمر عزیز بزرگ استاد جاودان‌یاد نیما یوشیج در زمان‌های مختلف، پیش و پس از درگذشت آن ارجمند والاقدر و راهگشای کبیر شعر به‌بن‌بست‌افتاده ما، نوشته‌ام.»

وی با بیان اینکه «در این کتاب، در حق نیما یوشیج، من کارک‌هایی مدرسی و دانشگاهی کرده‌ام و برای هر کلامم سند و مأخذ نشان داده‌ام»، ادامه داده است: «اما کتاب را فقط برای اساتید و مهان و گلعذاری ز گستان جهان نمی‌نویسند و من چنین نکرده‌ام...، [درباره نیما] رفع اشتباهی کرده‌ام...، حرف‌ها زده‌ام...، راجع به پیشنهاد بزرگش که منتج به ارائه فرمی و قالبی تازه شد [یعنی] مهم‌ترین خدمت نیما به شعر و ادب فارسی، من ردیف کار را از قدیم قدیم‌ها گرفتم و پیش آمدم تا کار شگرف نیما...، دو وجه عالی و خاص نیما در شعر فارسی را طرح و تفسیر کردم...، شیوه تفسیر و شرح نوین را به مردم اهلش آموختم که بعدها تقلید شد از آن...» در این وصفی که اخوان‌ثالث خود بر کتاب «بدعت‌ها و بدایع نیما یوشیج» نوشته، در واقع رویکرد خود در نگارش فصل‌های مختلف این کتاب را نگاشته است؛ فصل‌هایی که عناوین آن‌ها عبارت‌اند از: «نقطه تحول»، «نیما مردی بود مردستان»، «نیما و شیوه‌های قدمایی»، «نوعی وزن در شعر امروز فارسی»، «هماهنگی و ترکیب»، «عینیت و ذهنیت» و «پابه‌پای شعری از نیما». البته این کتاب فصل‌های ضمیمه‌ای نیز دارد که اگرچه به موضوعات دیگری به‌جز شعر نیما اختصاص دارند، اما به‌نوعی مکمل طرح کلی کتاب هستند: «درباره بحر طویل فارسی»، «خسروانی و لاسکوی» و «اوزان مثنوی‌ها».

اخوان‌ثالث در یکی از فصول کتاب، هدف خود را چنین به‌رشته تحریر درآورده است: «من می‌خواهم و می‌کوشم چندان که می‌توانم درباره جزء و کل آن ارزش‌ها و دقیقه‌ها و مسائل کار و اسلوب او [نیما] بحث کنم. درباره بدعت‌ها و بدایع و پیشنهادهای بزرگ و با ارزش نیما در خصوص وزن، قافیه، بدیع، نحوه درآمد و دررفت سخن و مطالب فراوان دیگر مربوط به معانی و الفاظ و فضا و حرکت و آدم‌ها و مصالح کارهای او، مخصوصا درباره پیشنهاد بزرگش مربوط به عینیت و ذهنیت که مهم‌ترین دقیقه هنر اوست.»

اگر نیما یوشیج خود نمی‌توانست یا نمی‌خواست به‌زبان ادیبان کلاسیک و دانشگاهی سخن بگوید و بیشتر وقت خود را صرف اموری همچون سرودن شعر و مطالعه اشعار شاعران نمادگرای فرانسوی و نگارش برخی نامه‌ها و نوشته‌های خاص می‌کرد، کسی مثل مهدی اخوان‌ثالث لازم بود که کار نیما را به‌شکلی توضیح دهد که ادیبان کلاسیک و دانشگاهی گمان نکنند این یک تافته جدابافته است و نسبتی با جریان هزارساله ادبیات فارسی ندارد. اخوان‌ثالث زبان ادیبان دانشگاهی را خوب می‌دانست و خود برخاسته از انجمن‌ها و مجامع ادبی سنتی مشهد بود که به‌تعبیر آقای رضا افضلی درباره زنده‌یاد کمال خراسانی، «دژبان‌های کهن‌سال سبک خراسانی» بودند؛ پس هم او بود که به‌خوبی و درستی می‌توانست کوشش ادبی نیما یوشیج را در قالب یک پژوهش کلاسیک توجیه و تفسیر کند. با این حال، اخوان‌ثالث در جای‌جای کتاب «بدعت‌ها و بدایع نیما یوشیج» از اظهار گزاره‌های شاعرانه و احساسی درباره نیما خودداری نکرده و نوشته‌های فاضلانه خود را گاه و بی‌گاه به‌ویژه در پایان فصل‌ها به چاشنی سخن شاعرانه آمیخته است.

برای نمونه، اخوان‌ثالث درباره نیما می‌نویسد: «چرا ما نیما را نقطه اصلی دگرگونی [شعر فارسی] و به‌کمال‌رساننده آن می‌دانیم؟ به‌حکم آثارش، نیما هم مرحله انتقالی را طی کرده است و بسیاری از آثارش در همین مرحله است، اما او قدم‌به‌قدم کامل‌تر شده است و در سرانجام سفر به جایی رسیده که از حیث فضا و محیط و خصال اقلیمی به‌کلی متفاوت است با اقالیم کهن. او در یکی دو جهت لمحاتی از تغیر و تغییر نشان نداده، بلکه از جمیع جهات چنین است؛ تا جایی که شعر پس از تحولش را اگر با نمونه‌های شعر قدیم بسنجیم، با مولود و موجود کاملا دگرگون‌شده‌ای روبه‌رو خواهیم شد...» وی سپس سخنان خود را این‌گونه ادامه می‌دهد: «شعر نیما مثل پروانه‌ای است که از همان پیله‌ها و کارگاه‌های ابریشمین و مستحکم و لطیف و سودمند قدیم برآمده است و همه چیزش خَلقا و خُلقا با گذشته متفاوت است. از این جهت است که او حرکاتی آزادتر دارد در باغ‌های شعر و خیال. او پرواز می‌کند، نمی‌خزد؛ گاهی ممکن است حاصل پروازهای آزاد او به سودمندی ایام پیشین نباشد، اما مسلما زیباتر است، زیرا آزادی و پرواز از خزیدن و تنیدن زیباتر است.»

دومین کتاب مهدی اخوان‌ثالث درباره نیما کتاب «عطا و لقای نیما یوشیج» است که کمابیش ویژگی‌های کلی همان کتاب نخست را دارد و به‌عبارتی می‌تواند جلد دوم «بدعت‌ها و بدایع نیما یوشیج» باشد. اخوان‌ثالث در مقدمه کتاب «عطا و لقای نیما یوشیج» که درواقع یک مقاله بلند در توضیح و تفسیر زبان شعر نیماست، این کتاب را مختصر و مفید معرفی کرده است: «این دفتر و کتاب، حاصل گردآوری و جمع‌وجورکردن یادداشت‌هایی است که من درباره بحث عطا و لقای جاودان‌یاد نیما یوشیج، شاعر بزرگ عصر ما و پدر و پیشوای شعر نوین فارسی دری تاجیکی، شعر مترقی و پیشرو این روزگار، به‌مرور ایام فراهم کرده بوده‌ام و اکنون در این دفتر آن را برای چاپ

و نشـر نظم و سـامان داده، مرتب کرده‌ام. در این کتاب من بیشـتر به لقاها و اداهای خـاص نیما یا احیاشده به‌وسـیله نیما از یادگارهای دیرینه شعر و ادب فارسـی پرداخته‌ام.» بارزتریـن ویژگی این پژوهش مهـدی اخوان‌ثالث آن اسـت کـه در آن برخی ویژگی‌های زبانی شـعر نیما که اتفاقا محل اشـکال و عیب‌جویی منتقدان ادبی بود، با برخی ویژگی‌های زبانی شاعران بزرگ کهن مقایسه شده و شـبیه آن‌ها یا برگرفته از آن‌ها یـا در ادامه آن‌ها دانسته شده است.

◆◆◆

از نگاهی دیگر

بهاءالدین خرمشـاهی (شـاعر، ادیب و مترجم) دربـاره نقش مهـدی اخوان‌ثالث در تثبیت شـعر نیمایـی، به‌ویـژه بـا ایـن دو کتاب، می‌نویسـد: «اخوان به‌سـهم خود که شاید بیشـتر از سهم هر کس بود، به داد شـعر نو رسـید و بدعت‌های نیما را با بدایـع خویش آرایـش و پـرورش داد... نیما با همـه هنردانـی و ژرف‌بینـی و موقع‌شناسـی تاریخی و جسارت روحی‌اش، به‌تصدیق موافقان و مخالفان، گذشته شـعر فارسی را چندان که باید نمی‌شناخت... اخوان به‌هنگام به داد نیما و دست تنهایی او رسید. شعر نو مخصوصا در دهه‌های اول حضورش در معرض این تهمت بود که از نشناختن شـعر کهن ناشی شده است و هر کس با مختصری طبع شـعر یا حتی بـدون آن می‌توانـد کلماتی را پشت سـر هم ردیف کند و شعر بسـراید... اخوان در بحبوحه جنگ مغلوبه شـعر نو (دهه ۳۰) ظهور کرد و... مجموعه‌های جاویدی به گنجینه شـعر و ادب فارسی افزود.»

ضیاء موحـد (شـاعر و نظریه‌پرداز ادبـی) نیز در این‌بـاره می‌گوید: «تلاش اخوان در شناسـاندن نیمـا و اعتلای شـعر نیمایی بر جریـده ادبیات ما ثبـت اسـت. در زمانی که همسـایه بزرگـوار نیما [جلال آل‌احمد] که از نخستین معرفان شعر نیما بود در شـک و یقین دسـت‌وپا مـی‌زد...، اخوان جوان به‌رغم آن همه آمیختگی با شـعر قدیم یقین پیدا کرده بود که نیما درست همان شخص کاملی است که باید این مأموریت را تعهد کند...؛ اخوان این را دریافت و عمری را بر سـر ابلاغ رسالت نیما نهاد. مقاله نوعی وزن در شـعر امـروز ایران [یکی از فصل‌های کتاب بدعت‌ها و بدایع نیما یوشـیج] اثـری کلاسـیک در نشـان‌دادن تحـول عروض فارسـی به‌دسـت نیما و پیوند سالم شـعر امروز با دیروز است.»

ایـرج پارسـی‌نژاد (منتقـد ادبـی) نیـز دربـاره نوشـته‌های اخوان‌ثالث در ایـن دو کتاب درباره نیما یوشـیج اظهار می‌دارد: «در میان این بحث و جدل‌ها [در میان موافقان و مخالفان نیما یوشیج] بود که شـاعری ادیـب مانند مهـدی اخوان‌ثالث حرف‌هـای خـود را در توجیـه بدعت‌هـا و بدایع نیما یوشـیج مطرح می‌کرد و پاسخ رجال ادب را با استدلال محکم ادیبانه می‌داد.»

مرتضی کاخی (نویسـنده، ادیب و دوست دیرینه اخوان‌ثالث) نیز در این‌بـاره می‌گوید: «بدعت‌ها و بدایع نیمـا یوشـیج تألیف مهـدی اخوان‌ثالث نخستین اثری اسـت که توانست در معرفی چهره حقیقـی نیمـا گام مؤثری بردارد... ایـن کتاب از آثار برجسـته نیماپژوهی اسـت که شیوه عروضی شـعر نیما را به‌خوبی نشـان می‌دهد و آن را اثبات می‌کند.»

◆◆◆

به‌عنوان معیار

با این حـال، شـاید مهم‌تریـن ویژگـی مهـدی اخوان‌ثالث در افـق ادبیات معاصـر ایران و حتی در آفاق تاریخ ادبیات فارسـی همان باشـد که در سـیمای اخوان‌ثالث هم به‌عنوان نویسنده این دو کتـاب و هم در مقام سـراینده آن همه شـعر عالی و جاودانه دیده می‌شـود؛ اخوان‌ثالث از یک‌سـو سـنت ادبی و ادبیات سـنتی ایران را به‌درسـتی می‌شناخت و با تسلط و ژرف‌نگری خود در جوانب مختلـف آن صاحب‌نظر بود و از سـوی دیگر درک به مو قـع و صحیحـی از نوآوری و به‌اصطلاح مدرنیسـم ادبی داشـت. اخوان‌ثالث وجود یگانه‌ای بود که این دو سـو را در خود جمع کرده بود و از این حیث هیچ‌کدام از شـاعران و ادیبان معاصر ایران به گرد پای او نمی‌رسند.

بسیارند شاعرانی که به‌معنای کامل کلمه «مدرن» به‌شـمار می‌روند و نمایندگان تام و تمام مدرنیسم ادبی در ادبیات معاصر ایران هستند، اما آن‌گاه که درباره ادبیات کلاسیک ایران یا هر موضوع دیگری مرتبط با سـنت تاریخی ایران سخن می‌گویند، از تک‌تک واژگان و عبارات آن‌ها پیداسـت که حتی کمترین شـناختی از گذشـته ادبـی و فرهنگی و تاریخی خود ندارند و همچون مسـافری گم‌شده در شـهری بـزرگ از روی ناچاری به روشـن‌ترین چراغ یک فروشگاه مدرن پناه برده‌اند. در مقابل، شاعران بسیار دیگری را می‌شناسیم که چنان خود را در میان دیوارهای بلند و قطور سـنت‌های ادبی محبوس کرده‌اند و بـه این حبس دل‌خوش‌اند که حاضر نیستند برخیزند و از سر دیوار نگاهی به آن طرف بیندازنـد و ببینند چه خبر اسـت؛ انگار که در حصاری ادبی مسخ شده‌اند.

هر کس اندک آشنایی با ادبیات معاصر و شعر امروز ایران داشته باشد، می‌تواند نمونه‌های فراوانی از ایـن دو نوع شـاعر یا نویسـنده یا ادیـب در ذهن خود ردیف کند. نیاز نیسـت در اینجـا به نام‌های کوچک و بزرگی که در این دو رسته جای می‌گیرند اشـاره کنیـم. در روزگاری که صف‌بنـدی این دو نوع از شـاعران و جدال‌هـای قلمـی و غیرقلمی بی‌پایانی ایشـان در عرصه ادبیـات معاصر و به‌نام ادبیات معاصر جریان داشت، اخوان‌ثالث همچون درختی تنومند که ریشه در ادبیات هزاروصدساله ایرانی و حتی پیش‌تر از آن داشـت، با شاخ و برگی که از هوای تازه امروز تنفس می‌کرد، توانست رشد کند و ببالد و بعـد از نیمایوشـیج بهترین نماینده برای ادبیات معاصر ایران باشد.

شـعرهای اخوان‌ثالـث به‌ویـژه در سـه مجموعه «زمستان» (۱۳۳۵)، «آخر شاهنامه» (۱۳۳۸) و «از این اوستا» (۱۳۴۴) همچون پژوهش‌هایش در کتاب‌های «بدعت‌ها و بدایع نیما یوشیج» و «عطا و لقای نیما یوشـیج» آیینه‌ای تمام‌قد و تمام‌نما از سیما و شخصیت ادبی مهدی اخوان‌ثالث است.

کاری که اخوان‌ثالث در شناسـایی و تثبیت شـعر نیمایـی کرد، خـود می‌تواند به‌عنـوان یک معیار مهـم برای هـر جریـان نوآورانـه دیگـر در عرصه ادبیات معاصر باشـد؛ بدین ترتیـب که هر جریان نوآورارنه ادبی برای تثبیت خود از یک سو به ادیب صاحب‌نظـری نیـاز دارد کـه زوایـای مختلف آن نـوآوری را به‌زبانـی علمی و منطقی بـرای اهالی ادبیات توضیح دهد و تفسـیر کند و از سوی دیگر آن نوآوری ادبـی خود بایـد پیش‌تر ایـن قابلیت را داشـته باشـد که در ادامه جریان‌هـای طبیعی ادبیات فارسـی در سیر هزاروصدسـاله آن تعریف شود و جریان تازه‌ای برای پیشرفت آن باشد. شاید دقیقا به‌علت فقـدان یکی از این دو مورد یا فقدان هر دو مورد اسـت که این همه جریان ریز و درشت ادبی با مدعیان بی‌شـمار خود پس از نیما یوشیج ظهور کرده انـد اما چراغ آن‌ها در همان نفس‌های نخسـت خاموش شده اسـت و اینک تنها نوآوری نیما یوشیج است که به‌یاری شاعر و ادیب یگانه‌ای همچون مهدی اخوان‌ثالث توانسـته است خود را به‌عنوان بخشـی از ادبیات فارسـی تثبیت کند و امروز دیگـر می‌توانیم بگوییم که خود بخشـی از ادبیات کلاسیک فارسی شده است.

صدایی گرشنیدی صحبت آوازو بیداد است

جستاری پیرامون اخوان ثالث و آواز شجریان

ندا حبیبی

◆◆◆

سال‌ها پیش فریدون مشیری درباره محمدرضا شجریان می‌نویسد: «نسبت به استادان و پیشکسوتان بی‌نهایت فروتن بود در عین حال آن غرور خاص خراسانی‌ها هم در برق چشمانش می‌درخشید.» ۱ غرور خاص خراسانی! واژه برازنده ای است برای توصیف جادوی بی همتای کلام و آواز و موسیقی یاران خراسانی همچون شجریان و مشکاتیان و اخوان ثالث؛ بعدترها هم که حسین علیزاده و کیهان کلهر این غرور را جلای بیش و بیشتر دادند. به بهانه سالمرگ اخوان بزرگ از «قاصدک» و «زمستان است» و «فریاد» می‌نویسم؛ سه اثر با آواز محمدرضا شجریان که هرکدام در زمانه خود تصویرگر رخدادهای اجتماعی بودند و شگفتا که کلام اخوان در دوره‌های مختلف تاریخ معاصر ایران نمودی روشن، عمیق و چندبعدی داشته است و نوابغ موسیقی ایران چنین نعمتی را در بستر موسیقی ملی نقش جاودان بخشیدند. از آثاری خواهیم گفت که نبوغ و هوشمندی آهنگ‌ساز و خواننده کوچک‌ترین جایی را برای حرکات اضافه، سازبندی پرتعداد و یا پرسه‌زدن در موسیقی غیرایرانی برنمی‌تابد؛ دریغا که در سال‌های اخیر دیگر چنین آفریده هایی تکرار نشد.

◆◆◆

قاصدک‌هان چه خبر آوردی؟

«قاصدک» واپسین همکاری شجریان و مشکاتیان. سال‌های آغازین دهه ۷۰ وقتی شجریان یکه‌تاز عرصه آواز است و البته در داخل کشور گرفتاری‌هایی برای اجرا دارد. کنسرت‌های خارج از کشور با نهایت استقبال برگزار می‌شود و شور بختانه ارتباط خانوادگی و عاطفی این دو هنرمند در همین دوران برای همیشه می‌گسلد، به‌طوری که به گفته شجریان علت انتشار نیافتن آلبوم «قاصدک» تا سال‌های سال همین اختلاف‌ها بود. آلبوم «قاصدک» با محوریت اشعار سعدی و اخوان ثالث در دستگاه ماهور و در کنسرت‌های اروپا سال ۷۲ و ۷۳ اجرا شد. تصنیف «قاصدک» بیانگر غربت هنرمندان در وطن و احساس خسران جامعه روشنفکری است که در آن سال‌ها چندپاره می‌نمود. اجرایی که جزو معدود ساخته‌های کاملا مدرن پرویز مشکاتیان است. آواز شجریان نیز با ساختاری مستحکم بر پایه ردیف موسیقی ایرانی اما تا آن‌زمان با لحنی کمترشنیده‌شده به گوش می‌رسد. گرچه «قاصدک» در آن سال‌ها به دلیل انتشار نیافتن رسمی چندان به‌صورت عمومی شنیده نشد اما تأثیر این اجرا به‌عنوان یک اثر با لحن نو و بر پایه مفاهیم اجتماعی تا سال‌ها باقی ماند. پس از فوت زودهنگام پرویز مشکاتیان با صدای همایون شجریان این تصنیف بارها و بارها در میان عموم مردم شنیده شد. بخش‌هایی از این شعر با سال‌های انزوا و گوشه‌گیری مشکاتیان قرابت معنایی داشت.

انتظار خبری نیست مرا / نه زیاری نه زدیار و دیاری، باری / برو آن‌جا که بود چشمی و گوشی با کس / برو آن‌جا که تو را منتظرند...

◆◆◆

زمستان است...

حسین علیزاده پس از فراز و نشیب‌های فراوان بعد از انقلاب در اواخر دهه ۷۰ دیگر به ثباتی خواستنی برای کار حرفه ای رسیده بود. زمانی که با «ترکمن» و «شورانگیز» و «راز نو» خود را به‌عنوان آهنگ‌سازی متفاوت و سرشار از ایده‌های نو به جامعه موسیقی معرفی کرده بود. آهنگ‌سازی و نوازندگی علیزاده با ویبراسیون‌های بی‌شمار و تغییرات دینامیکی ناگهانی در جملات و استفاده از ترکیب‌های مضرابی متنوع و کمتر استفاده شده سبکی منحصر به‌فرد را به فضای آهنگ‌سازی موسیقی ایرانی اضافه کرد. از طرفی همکاری کلهر و شجریان در «شب، سکوت، کویر» رنسانس دیگری در فضای یکنواخت موسیقی سنتی ایرانی به وجود آورده بود. بهره گیری از مقام‌ها و سازهای خراسانی که با لحن و آوای بومی و ذاتی شجریان نهایت همخوانی را داشت، این آلبوم را به یک ستاره مبدل کرده بود. سرانجام همکاری این سه نفر در زمستان ۷۹ آغازگر مسیری قابل اتکا و قدرتمند برای اجرای صحنه‌ای موسیقی و پیوند شعر و موسیقی در سال‌های بعد شد. شجریان در مصاحبه‌ای می‌گوید: «من زمستان را در سال‌هایی خواندم که زمستان بود و واقعا کسی سلام آدم را پاسخ نمی‌گفت. مردم در یک ناامیدی و سردی فرورفته بودند. من "زمستان است" را به آواز خواندم و واقعا وقتی شروع کردم به خواندن مرا با خودش می‌برد و این رسم خوبی است که اگر ما می‌خواهیم شعر نو بخوانیم حالت دکلمه را بیشتر رعایت کنیم و از چهچهه بپرهیزیم چرا که با غزل متفاوت است.» ۱

اجرای «زمستان است» به آهنگ‌سازی حسین علیزاده با مقام ابداعی وی «داد و بیداد» ۲ رنگ و بویی دلهره آور را در عین القای رخوت و جمود فضای معنایی کلام به همراه داشت و چنین شد که تصویرسازی در این آلبوم به نهایت بلوغ خود رسید. مثال ملموس این تصویرسازی را در دو ضربی عراق پس از خوانش «نه از رومم نه از زنگم همان بی‌رنگ بی‌رنگم / بیا بگشای در بگشای دلتنگم...» می‌شنوید؛ وقتی که گویی درها گشوده شده است و شادی ای هر چند ناپایدار پدیدار می‌شود. نوع اجرای ساز و آواز در «زمستان است» به شیوه حسین علیزاده به‌نوعی همنوایی مبدل شد که گویی سه خواننده یا سه نوازنده به اجرای موسیقی چندصدایی با انسجامی در خور ستایش می‌پردازند. هوش سرشار شجریان در اجرای آواز هرگز این اثر را خارج از چارچوب‌های بنیادین موسیقی ملی نمی‌برد. اجرایی که طنین آوای سرزمینی خشک و سرد را با لحن خراسانی شاعر درمی‌آمیزد و با قراردادن بخش‌های تکان‌دهنده و اوج شعر در مایه‌های «بیداد»، «عشاق»، «بیات راجه» و «عراق» به جان و روح هر شنونده ای چنگ می‌اندازد. «مسیحای جوانمرد من / ای ترسای پیر پیرهن چرکین / هوا بس ناجوانمردانه سرد است آی / دمت گرم و سرت خوش باد / سلامم را تو پاسخ گوی در بگشای...»

◆◆◆

خانه‌ام آتش گرفته‌است، آتشی جانسوز...

پس از کنسرت «زمستان است» در دانشگاه کالیفرنیا در کمتر از دو سال سه‌گانه شجریان، علیزاده و کلهر به همراهی تنبک همایون شجریان با اقبالی فراموش‌نشدنی مواجه شد. کنسرت‌ها در خارج از کشور برگزار می‌شد و عاشقان موسیقی ایران با انتظار و اشتیاق فراوان به نسخه‌های رسمی و غیررسمی این اجراها دست پیدا می‌کردند، اما بالأخره پای این اجراها به ایران باز شد. شجریان و یارانش در دی ماه ۸۲ پس از زلزله دلخراش بم کنسرتی بی‌نظیر را در ایران به روی صحنه بردند. این کنسرت گلچینی از مجموعه اجراهای پیشین گروه در خارج از کشور بود که با عناوین «بی‌تو به سر نمی‌شود» و «فریاد» منتشر شده بود. تصنیف «فریاد» با شعری از اخوان ثالث با آهنگ‌سازی محمدرضا شجریان نشان از تسلط وی به شعر نو، خاصه شعر اخوان، و همین‌طور تلفیق اصولی شعر و موسیقی داشت. تصنیفی که تصویرسازی جان‌گدازی از بلای خانمان‌سوز زمین‌لرزه بر جان هم‌وطنان داشت. تظلم و کمک‌خواهی راوی شعر با کمان‌کشی‌های کیهان کلهر جان می‌گیرد و تحریرهای ریز و سرضرب شجریان آسیمه‌سری، ترس و استیصال را به هنرمندی هرچه‌تمام‌تر به گوش می‌رساند.

---

۱. ماهنامه فرهنگی هنری کلک خرداد ۷۰.

۲. فرودهای متناوب از گوشه داد در ماهور به گوشه بیداد در همایون و بالعکس.

اجرای «زمستان است» به آهنگ‌سازی حسین علیزاده با مقام ابداعی وی «داد و بیداد» رنگ و بویی دلهره آور را در عین القای رخوت و جمود فضای معنایی کلام به همراه داشت و چنین شد که تصویرسازی در این آلبوم به نهایت بلوغ خود رسید. مثال ملموس این تصویرسازی را در دو ضربی عراق پس از خوانش «نه از رومم نه از زنگم همان بی‌رنگ بی‌رنگم / بیابگشای در بگشای دلتنگم...» می‌شنوید؛ وقتی که گویی درها گشوده شده است و شادی ای هر چند ناپایدار پدیدار می‌شود

ما همه در یک قایق نشسته‌ایم

فیلم «زمستان است»، هم‌دلی زبان شعر و سینماست

کاظم کلانتری

اگر سینما در وهله اول با این مفهوم ارتباط دارد که بازنمایی تصویری نمایان‌ساختن خویشاوندی موسیقی و داستان و تصویر است باید این منطق ترکیب احساس را که خاص سینماست به رسمیت بشناسیم: موسیقی احساس تصویر را آزاد می‌کند و تصویر داستانی نیروی نهفته موسیقی را برمی‌انگیزاند. برای نشان‌دادن قدرت تداعی‌کننده احساسات چندهنرمند در دوره‌های مختلف چه چیزی گویاتر از سینما؟ با چه رسانه‌ای می‌توان شعر، داستان و موسیقی را از دوره‌های مختلف از یک منشور احساسی عبور داد و گرمای عاطفه شاعرانه و واقعیت سرد داستان و نوای محزون موسیقی را در یک نقطه منجمد کرد و روی هم انداخت؟ یک فیلم می‌تواند با کمک موسیقی‌ای که آن را همراهی می‌کند به دلالت‌ها و معانی خود رنگ بدهد و یا آن‌ها را سبک‌دار و منسجم در تصویر بنشاند، طوری که جداکردن آن از فیلم مثل جداکردن یک رنگ باشد از تابلوی نقاشی. این گونه سینما می‌تواند به شیوه خودش نخی نامرئی درست کند و عواطف چند هنر را به هم پیوند دهد، ورای واقعیتی که هرکدام از آن‌ها احضار می‌کنند.

رفیع پیتز مشهدی برای ساخت فیلم «زمستان است» (۱۳۸۴) چنین نسبتی بین شعر و داستان و موسیقی چندهنرمند هم‌شهری‌اش یافته است. فیلم‌نامه براساس داستان «سفر» محمود دولت‌آبادی نوشته شده و موسیقی آن نیز از آلبوم «زمستان است» محمدرضا شجریان با شعر اخوان ثالث انتخاب شده است: «من از کودکی با داستان‌های آقای دولت‌آبادی آشنا بودم. از جهت دیگر به نظرم اقتباس حس و تفکری است که موقع خواندن یک داستان خودبه‌خود در ما ایجاد می‌شود. به نظر غیرواقعی می‌آید که فکر کنیم می‌توانیم آن داستان را با دغدغه‌های نویسنده به تصویر بکشیم چون حس شخصی ماست که به اثر صداقت می‌بخشد. به همین دلیل فکر می‌کنم حسی که از ادبیات، مملکت و درون فیلم‌ساز می‌آید، سازنده یک اثر خوب است.»[1]

«سفر» را محمود دولت‌آبادی در سال ۱۳۴۷ منتشر کرد و در سال ۱۳۵۲ نیز بازنویسی آن را انجام داد. این داستان روایت دو مرد است که یکی خانواده‌اش را به قصد یافتن کار در خارج از ایران ترک می‌کند و دیگری برای کار وارد همان شهر می‌شود و با همسر ترک‌شده مرد اول آشنا می‌شود. این داستان زمانی نوشته شده که بحران اقتصادی، تورم، بیکاری و مهاجرت از روستا به شهر زیاد اتفاق می‌افتاده است. معمولا آثار دولت‌آبادی در روستا یا شهر و مسائل مربوط به آن می‌گذرد اما «سفر» داستانی است مربوط به حاشیه شهر؛ جایی که تعلیق و پادرهوایی و بلاتکلیفی خانواده‌ها گذرگاه مهاجرت می‌شوند. ایجاد تقابل و قرینه بین «رفتن» و «آمدن» یا «خروج» و «ورود» دو مرد، به یک مکان واحد معنایی ایهامی و دوگانه داده است. قطار در داستان «سفر» نشانه‌ای از روح ناآرام مردها و خانه‌های ویرانه نشانه سکون منجمد خانواده‌هاست. از طرف دیگر اخوان شعر «زمستان» را در جریان کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ سرود. این شعر قصه فردی است که در زمستان از دیگران رانده شده و همه درها به روی او بسته شده‌اند.

زمستان
در شعر اخوان
هم توصیف سرمای
زمستان است و هم یخبندان
فضای سیاسی و اجتماعی دهه ۳۰.

اگر خارج از ساختار و نشانه‌ها به فیلم «زمستان است» بنگریم، فیلم در نظرمان معمولی و دست‌دوم به نظر می‌رسد اما اقبال پیتز برای پیوند شعر و داستان نزدیکی فضا و محتوای این دو اثر است. موسیقی حسین علیزاده و صدای شجریان در دو قسمت ابتدایی و انتهایی فیلم قرار داده شده‌اند؛ همان قسمت‌هایی که در زمستان می‌گذرند و به لحظات رفتن و برگشتن مختار مربوط می‌شوند؛ صدای شجریان و شعر اخوان در این دو قسمت بیشتر کارکردی روایی دارند تا یک کارکرد صرف موسیقایی. گویی شجریان راوی فیلم است و شعر اخوان پیش‌روایتی برای وضعیت رکود و بیکاری و فضای سرد میانه فیلم؛ همانطور که در پس‌روایت مؤخره‌ای است بر دور و تکرار وضعیت مردان شهر. رفیع پیتز برای القای این حس و حال بیش از دیالوگ، حالت چهره‌ها، سکون و توصیفات دولت‌آبادی در داستان «سفر» را به قاب‌های ثابت و ایستا و کم‌تحرک داده و باقی را به سوز صدای شجریان و شعر اخوان واگذار کرده است. توصیفات دولت‌آبادی از شخصیت‌ها و حال‌وهوای شهر این گونه است: «هرکدام سر جای خود خشک شده بودند؛ مثل اینکه جرأت نمی‌کردند یکدیگر را نگاه کنند. لحظه‌ای همان‌جا ایستاده بودند و جایی را نگاه می‌کردند.»؛ «راه خلوت بود و گهگاه ماشینی می‌آمد از کنارش می‌گذشت و دودهایش را روی راه برای او باقی می‌گذاشت.»؛ «هرسه‌ای در برف. مختار روی چوب‌های زیر بغلش ایستاده بود گویی او را در زمین کاشته‌اند. خشک خشک. سرش را در یقه نیم‌تنه‌اش فرو کشیده، دست‌هایش را زیر بغل‌هایش فرو برده و پشت به باد و رو به خانه‌اش ایستاده بود.»؛ «تیغه پشت مرحب تیر کشید و تنش لرزید. دندان‌هایش قفل شده بودند. می‌خواست چیزی بگوید، اما حس کرد نمی‌تواند لب از لب بردارد. بسته و خاموش شده بود. مختار همچنان می‌لرزید.»؛ «شاید می‌خواستند حرفی بزنند، اما زبانشان بسته شده بود... معلوم بود که تویش آشوب است و از باطن مثل سرکه می‌جوشد. به جایی و کسی نگاه نمی‌کرد. سرش پایین بود و بیخ ناخن شست‌اش را می‌کند.»[2]

فیلم با نگاه‌های پر از افسوس استاد آهنگر به «مختار» آغاز می‌شود؛ زن و بچه مختار در خانه چشم‌انتظار لقمه نانی هستند که او بیاورد اما صاحب کارش به او گفته دیگر به او نیاز ندارد. مختار خسته، ناامید، سردرگریبان و تنها در برف و بوران از کنار ریل قطار به سمت خانه می‌رود و از همین جا شجریان روی تصویر می‌خواند: «سلامت را نمی‌خواهند پاسخ گفت / سرها در گریبان است / کسی سر برنیارد کرد پاسخ گفتن و دیدار یاران را / نگه جز پیش پا را دید، نتواند / که ره تاریک و لغزان است» پلان‌های طولانی که گاه در گوشه‌ای از آن شخصیتی ساکن و بی‌صدا ایستاده است حس سرد و رخوت‌بار فضای شهر را چندبرابر کرده است؛ تنها عنصری که در این پلان‌ها حرکت دارد قطاری است که مختار را می‌خواهد از شهر دور کند؛ همان هیولای محرکی که زن‌ها و بچه‌ها را با تنهایی‌شان تنها می‌گذارد؛ در داستان دولت‌آبادی حتی با صدای قطار نیز تصویرسازی شده است: «جای جواب مختار را سوت پرکشش قطار پر کرد.» و پیتز آن را چندجا مستقیم و غیرمستقیم به تصویر کشیده است.

خط آسمان آن‌قدر در قاب‌های فیلم پیتز کوتاه است که تنها درختان سفیدپوش یخ‌زده و کلاغ‌ها را می‌تواند قاب بگیرد و فضای باقی را برف و بوران و مه پُر کند: «درختان اسکلت‌های بلورآجین / زمین دل‌مرده، سقفِ آسمان کوتاه / غبارآلوده مهر و ماه» شخصیت‌ها هم معمولا در بازارهای خلوت یا خیابان‌ها تنها هستند: «در فیلمبرداری سعی کردیم کادرهای فیکس بگیریم تا به شکل راه‌رویی در بیاید که شخصیت‌ها نمی‌توانند از آن خارج شوند که به اجبار جریان زندگی پهلو می‌زند. به این ترتیب فیکس‌بودن پلان‌ها تابع منطق است و هر جا که پلان حرکت می‌کند هم منطق خاص خود را دارد. در تدوین هم پایان سکانس را تا جایی می‌بینیم که رد شدن از یک سکانس به سکانس بعد با نوعی خشونت همراه است، چون خشونت زندگی در شخصیت‌های اصلی داستان هست. صدای فیلم هم به‌نوعی بیانگر سکوت و خشونت زندگی شخصیت‌های داستان است.

ادامه در صفحه بعد

رفیع پیتز مشهدی برای ساخت فیلم «زمستان است» (۱۳۸۲) چنین نسبتی بین شعر و داستان و موسیقی چندهنرمند هم‌شهری‌اش یافته است. فیلم‌نامه براساس داستان «سفر» محمود دولت‌آبادی نوشته شده و موسیقی آن نیز از آلبوم «زمستان است» محمدرضا شجریان با شعر اخوان ثالث انتخاب شده است

درعین این تلاش‌ها سعی کردیم چند پیشنهاد در اختیار مخاطب قرار دهیم تا با حس خود جلو برود و آزاد باشد.» رفیع پیتز در فیلمش مکان و زمان داستان را بدون ارجاع و بی‌نام و نشان کرده است تا فضای سرد داستان و شعر و دوره‌هایی که در آن نوشته شده‌اند بیشتر به هم نزدیک شوند و زمان و مکان سینمایی، زمان و مکانی شاعرانه؛ درواقع با این کار او راهی میان زبان، هنر و مضمون یافته و گذشته و حال و آینده را به هم پیوند زده است: «دردی که اینجا بیان می‌شود، صرفاً مربوط به کشور ما نیست و الان شاید حدود ۸۰ درصد از مردم جهان به علت موقعیت اقتصادی دنیای امروز مبتلا به آن هستند و نمی‌توانیم فقر را ناشی از نحوه حکومت یک دولت در یک ناحیه خاص بدانیم. جذابیت این عوامل و آثار هنری، در بی‌مرزبودن آن‌هاست و اینکه چقدر همه ما در قایقی نشسته‌ایم. این برای من مهم‌ترین نکته در ساخت فیلم بوده است. شعر آقای اخوان ثالث مربوط به ۵۰ سال پیش است، اما انگار درد امروز را بیان کرده است. حتی ۵۰ سال آینده هم این مشکل وجود دارد. چرا که اقتضای زندگی انسان در هر دوره‌ای بوده است. بی‌زمانی فیلم که طراحی خانم خزاعی [مادر رفیع پیتز] هم به آن سمت رفته، به همین مسئله برمی‌گردد.» و این گونه کارگردان از سطح رئالیسم خشک و بی‌روح و آینه‌نما به سطح رئالیسم خلاق و تجربی در فیلم «زمستان است» می‌رسد.

استفاده از موسیقی «زمستان است» لایه‌های عاطفی زبان شعر اخوان را که گاه در حروف ندا و یا در ضمایر منفصل «من» ظاهر شده هربار نماینده یک شخصیت در فیلم می‌کند و کارکرد هم‌دلی زبان شعر و سینما را افزایش می‌دهد. آن جا که مختار با عصایی زیر بغل و بایک پا به شهرش برمی‌گردد مکانی جز قهوه‌خانه که اولین‌بار مرحب به آن پناه برده بود ندارد. در این لحظات حتی قسمت‌های دیگری از قطعات آلبوم که در فیلم استفاده نشده‌اند تداعی می‌شوند: «مسیحای جوانمرد من! ای ترسای پیرِ پیرهن چرکین! / هوا بس ناجوانمردانه سرد است... آی... / دمت گرم و سرت خوش باد! / سلامم را تو پاسخ گوی، در بگشای! / منم من، میهمان هر شبت، لولی‌وشِ مغموم / منم من، سنگِ تیپاخوردهٔ رنجور / منم، دشنام پست آفرینش، نغمهٔ ناجور» همین قسمت‌ها می‌تواند نماینده حال و روز مرحب باشد در لحظات دیگری از فیلم. همخوانی محتوای داستان و شعر تا جایی است که هرکدام در گفتمانی تفسیری هم‌دیگر را تقویت می‌کنند. نکته دیگر این است که قسمت واحدی از شعر اخوان که برای ابتدا و پایان فیلم استفاده شده، در کارکردی دوگانه و ایهام‌وار یک‌بار (در ابتدای فیلم) وجهی ناامیدانه دارد و در پایان وقتی مرحب له‌شدن مختار زیر چرخ‌های قطار را دیده و همان‌طور که به خانه مختار که حالا خانه خودش است چشم دوخته وجهی امیدوارنه به‌خود می‌گیرد؛ اما فقط پایان مأیوسانه مختار در ذهن می‌ماند پایانی که این چنین رقم خورده است: او برای دیدن دخترش بیرون خانه در سرما ایستاده و جرأت رفتن به خانه را ندارد و از طرف دیگر «بچه هم از خونه بیرون نمی‌آد.» چون «هوا دلگیر، درها بسته، سرها در گریبان، دست‌ها پنهان» است؛ چون «زمستان است».

۱. از گفت‌وگوی رفیع پیتز با خبرگزاری مهر. ۸ بهمن ۱۳۸۵.
۲. سفر. محمود دولت‌آبادی. انتشارات نگاه: ۱۳۸۳.

امیر اطهر سهیلی

درباره سینمای مستقل
در جستجوی فریده، قدیس و جای خالی شاعران

شعر اخوان شعور می‌سازد یا چرا ما پاراجانف نداریم؟

چندوقت پیش بی‌بهانه نشستم به تماشای «رنگ انار»، که به‌زعم من بهترین فیلم پاراجانف است (و شاید «بهترین شعر پاراجانف»). زندگی‌نامه شاعرانه سایات نووا، شاعر ارمنی.

شعر، هنری بر پایه زبان است و به گفته تارکوفسکی «ادبیات غیرقابل ترجمه است و تنها کسی می‌تواند آن را بفهمد که به زبان مادری شاعر مسلط باشد.» نظریه‌پردازان دیگری هم هستند که جدا از درک زبان، درک موقعیت زمانی و سیاسی و تاریخی شاعر را هم مدنظر می‌گیرند. (مانند آنچه در شعر سعدی و حافظ از حکومت‌ها و حاکمان و... رفته است و بدون درک تاریخی معنای آن نیز ابتر می‌ماند) اما پاراجانف هنرمندانه سایات نووا را از دل تاریخ فرهنگی و هنری کشورش برداشته و او را به چهره‌ای جهانی بدل کرده است. شعرهایش را تصویر کرده و به زبان مشترک جهانی برگردانده است. او با تکیه بر هنر و اندیشه سایات نووا، که این شاعر را در فرهنگ عامه ارمنستان، گرجستان، آذربایجان و ترکیه شاعری محبوب و ماندگار کرده است، از اندیشه و آرای خود سخن گفته و فیلمی را ساخته که هرچند بر سایات نووا تکیه می‌کند ولی دریچه‌ای است به دنیای شخصی خود پاراجانف.

پاراجانف در حقیقت از بستری آماده استفاده کرده است و این امر در بلوغ اثرش کمک شایانی نموده است. او تفکر و اندیشه‌ای بالغ و کامل در دست دارد و فیلم خود را بر آن سوار می‌کند؛ اندیشه‌ای که در طی قرن‌ها خود را محک زده و باز خوردها و تأثیراتش کاملا مشهود و عیان است و این زیرکی کارگردان است که بر این پایه‌های مستحکم خانه بنا کند.

جدا از این، این فیلم اهمیت زیادی در فرهنگ ارمنی‌ها دارد. سایات نووا شاعری است که در گرجستان متولد شده و جدا از شعرهای ارمنی‌اش شعرهای زیادی به زبان‌های گرجی، آذری و حتی فارسی دارد. در این بازار مکاره دزدی‌های فرهنگی و دعواهای ملت‌ها، در از آن خود کردن شاعران و نویسنده‌ها، فیلم پاراجانف به‌تنهایی توانست سایات نووا را به‌عنوان شاعری اهل ارمنستان به جامعه جهانی بشناساند. هرچند که هنر زبان بی‌مرزی است و بزرگ‌ترین خیانت به آن محدودکردنش به یک اقلیم است ولی در این تبدیل فرهنگ به تجارت و بازارهای فرهنگی این اقدام برای دولت، ملت و فرهنگ ارمنستان کاری بزرگ بوده و هست. مقدمه‌ای طولانی بود از ارزش‌های فراسینمایی «رنگ انار»، فیلمی که قاب‌های بی‌نظیرش تکرار نشدنی اند و نگاه استثنایی‌اش همچنان تسخیر می‌کنند.

فیلم که تمام شد متنی در اینستاگرام گذاشتم به این مضمون که چقدر فرهنگ ما سهروردی و نظامی و مولوی و حافظ و خیام و... زیاد دارد و چقدر سینمای ما «رنگ انار» و چقدر سینمای مبتذل ستاره‌محور ما اندیشه‌های منحصربه‌فرد و سینمای مستقل و دریک کلام پاراجانف کم دارد.

تلویزیون روشن بود و آن سمت هنوز داشت دایره ارسال استوری می‌چرخید که کاملا تصادفی مستندی را در یکی از شبکه‌های تلویزیونمان دیدم در نکوهش احمد شاملو و آثارش. به آرزوی چند دقیقه قبلم پوزخند زدم. ما فیلمی با محور اندیشه بزرگانمان نمی‌خواهیم؛ همین که آن‌ها را سرکوب نکنیم بزرگ کردنشان پیشکش. در تمام جهان، اصحاب فرهنگ و حاکمان دولتی و... می‌کوشند که در جایی آدمی با نیمچه هنری بیابند و بزرگ کنند و اسطوره بسازند، آن‌وقت ما روی معدن طلا نشسته‌ایم و لعنش می‌کنیم. چندباری دست به قلم شدم، اینستاگرام را باز کردم تا تمام نفرتم را بریزم توی آن، ولی یک سؤال جلوِ چشمم بود: برای چه کسی؟ انرژی تمام حرف‌هایم را بریزم برای مخاطب‌هایی که اوج دغدغه‌شان غذای آن‌روزشان است و سفر دسته‌جمعی‌شان و تبریک تولدهای رفقایشان؟ کسانی که در بهترین حالت مقلد جریانی هستند که برای خبرهای بد اظهار تأسف کنند و برای خبرهای خوب ادای شادها را درآورند؟ به‌راستی برای چه کسانی؟ آن‌هایی که نهایت اندیشه برایشان در سفره شام است و در آسانسور آپارتمان دست پرورده‌های مدیران فرهنگی‌ای هستند که صاحبان اندیشه را در شبکه‌های ملی‌شان تحقیر می‌کنند؟

دستم به نوشتن نرفت تا سلمان خواست برای اخوان چیزی بنویسم؛ برای اینکه چقدر سینما در حق او و امثال او کم گذاشته است. یاد پاراجانف افتادم. کسی که بر اندیشه سایات نووا تکیه کرد تا هم یاد وی را دوباره زنده کند هم اندیشه امروزی خود را به نمایش گذارد. اخوان همین کار را با فردوسی کرد. با تکیه بر زبان فردوسی اندیشه خود را سرود. جدا از زبان اخوان و داستانگویی‌اش در شعر که می‌توانست طی این همه‌سال سوژه بی‌نهایت فیلم باشد زندگی خود او و فراز و نشیب زیستنش داستان بی‌نهایت جذابی است. از انقلاب شعری‌اش و جوانی‌اش تا سفرش به جنوب و رفاقتش با گلستان و

آخر خاک‌شدن در توس. چندی پیش با یکی از فیلم‌سازان شهر بحث می‌کردیم که چگونه مرد عنکبوتی می‌تواند تا این اندازه محبوب باشد و چه کرده‌اند که به جایی رسیده‌اند که هر پسربچه در هر ده کوره‌ای عروسکی یا لباسی شبیه عنکبوت دارد و شیفته این شخصیت است. او گفت بارها برای پسرش از رستم و سهراب گفته و از ضحاک و از اکوان دیو. برای کودک باید جذاب می‌بوده، ولی نبوده. تاکنون تلاش شده روایت‌های دراماتیک زیادی هم در اقتباس از این آثار ساخته شود (البته که بیشتر در تئاتر و انیمیشن که در سینما هنوز هم جای فردوسی خالی است) ولی موفق نبوده‌اند. آن جا جوابی فکر نشده دادم که اکنون فکر می‌کنم جای تأمل بیشتری دارد. داستان فردوسی امروز باید از قالب کهن بیرون بیاید و از زبان اخوان روایت شود. اخوان این را دانست. فرم و روایت را با دغدغه‌های امروزی آمیخت. کاتارسیس غرور و خودخواهی کیکاووس باید امروز قابل تعبیر باشد. روایت کهن باید ساختار امروزی بیابد، آنچه که در اقتباس‌های تاریخی هالیوود می‌بینیم. «ارباب حلقه‌ها» همانقدر که از ما دور است به ما نزدیک است. اخوان جدا از شعر و زندگی‌اش، الگو و سبکش هم در سینما قابل تأمل است. باید در اقتباس‌های ادبی الگو قرار گیرد که نمی‌گیرد. از سویی دیگر، اخوان نمونه یک هنر بومی است، غم و شادی و حماسه‌اش خراسانی است و الگوی بهتری است برای سینمای بومی خراسان؛ خطه‌ای که بی‌نهایت اندیشه‌پرور است ولی هنوز به یک سینمای بومی باهویت نرسیده است. اخوان از لهجه گذشته و به خصلت رسیده. لهجه سطحی‌ترین تعریف از بومیت هنر است و خصلت عمیق‌ترینش.

اخوان یکی از بی‌نهایت ستاره‌های معاصر ادبیات ماست؛ شاملو، فروغ، سهراب، جلال، هدایت و.... ما هزار سایات نووا داریم و هنوز الگوی متفکرانه‌مان در سینما کافی‌شاپ و سیگار است. مسلما تکیه بر اندیشه صاحب‌اندیشه‌ای که در طول زمان هنوز «زمستان»ش از زبان نیافتاده، می‌تواند بزرگ‌ترین کمک را به خود سینماگر بکند. سینماگر می‌تواند عرفان را در مولوی ببیند و باز روایت کند؛ تاریخ را در بیهقی، عشق را در فروغ، بودا را در سهراب و خراسان را در اخوان.

این‌ها تنها معاصران ما هستند؛ که ما از مانی و باربد و پیش از اسلام تا فردوسی و مولوی و حافظ و دوران طلایی ادبیات کم نداریم. اندیشه‌هایی که سینماگران هنوز نتوانسته‌اند آن‌ها را از جلد کاغذی‌شان بیرون بکشند و در بافتی از نور و رنگ بر ذهن مخاطب بنشانند.

جز فیلم «فردوسی»، ساخته سپنتا در سال ۱۳۱۳ و چند اقتباس سطحی چون «لیلی و مجنون»، هر چقدر تاریخ ادبیات ما بزرگ است و بی‌مانند تاریخ سینمای‌مان در این زمینه کوچک است و ابتر.

مسلما پر رنگ کردن هر کدام از این ستاره‌ها به سینمای‌مان هویت و معنا می‌دهد، هویت فرهنگی کشور را می‌سازد و به مخاطب فیلم عمق می‌دهد. آسیب‌های جدی سینمای ایران همین‌ها هستند و درمانش در دستان مثل اخوان‌هاست. سینمای ما بی‌هویت است و این سینمای بی‌هویت به‌سرعت در حال تربیت مخاطب سطحی و نازل برای تجارت خود. شک نکنید جامعه‌ای که مردمش به جای تتلوها طرفدار اخوان‌ها هستند قابل ستایش‌تر است. سینمایی که اعتبار هویتی‌اش از شاملو و اخوان و سعدی و حافظ تغذیه شود مسلما مخاطبی عمیق می‌سازد و مخاطب عمیق جامعه‌ای می‌سازد که در خور این فرهنگ ۲۵۰۰ ساله است. مخاطب عمیقی که جلودار می‌شود نه مقلد. مخاطب جلودار سلبریتی‌زده نیست، به اندیشه احترام می‌گذارد نه سطحیت؛ سلبریتی را برای قانون‌گذاری نمی‌فرستد به مجلس یا برای عکس یادگاری گرفتن به شورای شهر. مخاطب جلودار پیرو اندیشه است و اندیشه در لای کتاب‌هاست نه در مهمانی‌های شبانه. مخاطب عمیق شرمش می‌آید در هوای ناجوانمردانه سوزان از یک رستوران چند ستاره لایو بگذارد. بی‌شک شعر اخوان شعور می‌سازد.

اما سینمای بدنه نیازی به شعور ندارد. این تنها دلیل نفی اندیشه است. مخاطب باید لذت آنی ببرد. فیلم خوب و عمیق، مسلمانه برای سینمادار می‌ارزد نه برای تهیه‌کننده. پس تجمیع مخاطب به سمت نیاندیشیدن به نفع تمام نظام سرمایه‌ای سینماست. وقتی مخاطب بیاندیشد، به بازیگر تنها به‌عنوان عنصری در خدمت اندیشه فیلم‌ساز می‌نگرد و هرگز او را دنبال نمی‌کند، پیشنهادهایش را نمی‌پذیرد و عنان انتخاب‌هایش را به او نمی‌سپارد. سینمای بدنه می‌خواهد مخاطب پشت‌سرش باشد نه جلودارش. این شاید بزرگ‌ترین دلیل نفی حمایت از جوان‌هایی است که می‌خواهند پاراجانف شوند. این امر که در سینمای جهان امری معمول است باعث تولد سینمای مستقل می‌شود. نظام سرمایه‌داری اما این نگاه را برنمی‌تابد و عزم می‌کند به نابودی سینمای مستقل؛ تخریبش می‌کنند و تمام تلاششان را می‌کنند که مخاطب از دست بدهد. هر مخاطبی که از سینمای مستقل ریزش کند به سینمای بدنه اضافه می‌شود و همه از آن بهره می‌برند. فیلم‌ساز مستقل تبدیل به موجودی منزوی و مأیوس و ناامید می‌شود و در بهترین حالت ممکن جذب سینمای بدنه تا بتواند فیلم‌سازهای مستقل دیگری را حذف یا ناامید کند.

نمونه عینی هجوم به سینمای مستقل همین انتخاب مستند «در جست‌وجوی فریده» بود به‌عنوان نماینده ایران در اسکار. در عرض کم‌تر از نیم‌روز تمام رسانه‌ها بر آن شوریدند و هیئت انتخاب را محکوم کردند که بین دو فیلم پر زرق و برق فیلمی بی‌ستاره را انتخاب کردند.

مخاطبین هم که پیرو رسانه‌ها و سلبریتی‌ها. بیشتر آن‌ها هم نه فیلم را دیده‌اند و نه از آن چیزی می‌دانند.

مسلما انتخاب و جسارت هیئت انتخاب دست‌مریزاد دارد. در اینکه فیلم «در جستجوی فریده» فیلم خوبی است شکی نیست ولی حتی اگر انتخاب نشود و حتی اگر هرکدام از نامزدهای آن پروژه‌های میلیاردی هم لیاقت بیشتری داشتند این انتخاب نفس تازه‌ای است برای سینمای بومی، نفس تازه‌ای است به فیلم‌سازهای مأیوسی که چشم امیدشان از سینما بریده شده و رؤیای سینمایی که با آن به این هنر عاشق شده‌اند مخدوش شده است. این انتخاب، اینکه در جایی از این سینما، عده‌ای هستند که هنوز به سینما به‌عنوان یک هنر می‌نگرند و برای سینمای مستقل ارزش قائلند آتش‌های زیر خاکستر را بیدار خواهد کرد. هر زمان که سینمای ما دست تجربه‌های جدید افتاده است و هر وقت جسارت کردن امتیاز داشته نه تحقیر، آثار ماندگاری متولد شده‌اند.

هنر، در کل سینما، شعر، نقاشی و ... همواره دین معترض بر دوش دارد، همواره باید اصلاحگر باشد، همیشه باید بسازد. سینمای معترض ما هم شعار می‌دهد، نمی‌تواند مثل سارتر در خط اول مبارزه حاضر باشد. اصالت هنر همیشه آزاده است. خودش را به هیچ قیمتی نمی‌فروشد، نه به سیاست، نه به جامعه و نه به بازار، مثل اخوان. اخوان در خود نماد استقلال دارد، خودش را دور می‌کند از آنکه در بند و باند باشد. جمله معروفی دارد وقتی که به او سمتی مدیریتی پیشنهاد داده بودند: «نای ما بر این است که همیشه بر سلطه باشیم نه با سلطه.»

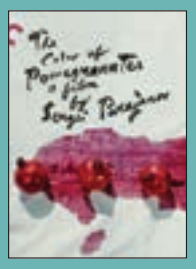

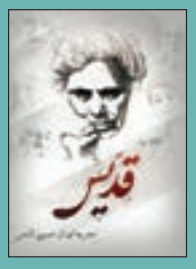

مسلما پر رنگ کردن هر کدام از این ستاره‌ها به سینمای‌مان هویت و معنا می‌دهد، هویت فرهنگی کشور را می‌سازد و به‌مخاطب فیلم عمق می‌دهد. آسیب‌های جدی سینمای ایران همین‌ها هستند و درمانش در دستان مثل اخوان‌هاست. سینمای ما بی‌هویت است و این سینمای بی‌هویت به‌سرعت در حال تربیت مخاطب سطحی و نازل برای تجارت خود

نظر اخوان درباره برگمان و هایدگر چه بود؟

چکیده‌ای از مهم‌ترین نظریات م. امید در مطبوعات ایران

حسام‌الدین نجفی

◆◆◆

با اینکه مهدی اخوان‌ثالث در مؤخره مجموعه شعر «از این اوستا» می‌نویسد: «ببین عزیزم! من درواقع درست نمی‌دانم چرا اهل مصاحبه و این حرف‌ها نیستم» ولی او گفت‌وگوهای کوتاه و بلند زیادی در طول حیاتش با نشریات مختلف انجام داده که سر جمع باهم بیش از ۵۰۰صفحه می‌شود؛ از نشریه «بازار» و «دنیای سخن» و «امید ایران» بگیرید تا «پیک جوان»، و بلندترینشان هم گفت‌وگو با ناصر حریری، محمد محمدعلی و نشریه «دفترهای زمانه» است. چکیده گفت‌وگوی اول از کتاب «صدای حیرت بیدار» انتخاب شده که با محمد محمدعلی راجع‌به فرهنگ غرب و توانایی پاسخ‌گویی این فرهنگ به نیازهای امروز مردم و نیز فرهنگ گذشته خودمان صحبت شده و اخوان مثالی از برگمان و «مُهر هفتم» وی آورده است. چکیده گفت‌وگوی دوم هم از نشریه «دفترهای زمانه» است که اخوان‌ثالث به پرسش‌های محمدرضا شفیعی کدکنی، سیروس طاهباز و اسماعیل خویی پاسخ داده که در بخشی از آن به فلسفه غربی و هایدگر نیز اشاره شده است.

◆◆◆

برگمان، خیام‌زمانه‌ماست

فرض بفرمایید که اگر یک کار سینمایی را یک کار فرهنگی بدانیم که حتما هست من مثلا «مُهر هفتم» اثر اینگمار برگمان را یکی از بهترین و برجسته‌ترین آثار می‌شناسم که در عمرم چه در شعر و ادب چه در فیلم و سینما دیده‌ام. «مُهر هفتم» داستان شوالیه‌ای است که همراه نوکرش به جنگ‌های صلیبی رفته، حالا دارد به شهر و خانه خود برمی‌گردد. نزدیکی‌های قصبه و ملک و خانه خود است. لب رودخانه‌ای می‌نشیند و خستگی در می‌کنند.

اسب‌ها را رها کرده به چرا می‌گذارند که ناگهان مرگ در شنل و بالاپوش سیاهی با چهره‌ای مهتابی به سراغش می‌آید و می‌گوید که بنشینیم شطرنج بازی کنیم. می‌نشینند به شطرنج و بازی می‌کنند و نزدیک است شوالیه مرگ را مغلوب و مات کند و عمر جاودانه بیابد. شرطشان است در بازی. مرگ می‌گوید حلال باشد نوبت بعد بازی را تمام می‌کنیم و می‌رود. شوالیه از کنار رودخانه می‌گذرد به کلیسا می‌رسد در فکر بازی شطرنج است. فکر می‌کند چه حرکتی کند. کشیش که شوالیه نزد او رفته است به اعتراف و بخشایش گناهان آن سفر و جنگ سرش را پوشانده است، از او می‌پرسد خوب کجا بودی سفرت چی بود چطورها بود و از این قبیل شوالیه جواب می‌دهد. بعد می‌گوید که خوب چه خبر؟ شوالیه می‌گوید هیچی اخیرا با مرگ به شطرنج نشستم. با مرگ؟ می‌گوید بله می‌گوید چطور؟ می‌گوید نزدیک بود کیش بدهم ماتش کنم. می‌گوید چه جوری؟ می‌گوید او یک اسب دارد در فلان خانه و در کجا چی دارد و فلان ولی من مغلوبش می‌کنم می‌گوید چطوری؟ می‌گوید من اسبم را می‌خواهم ببرم فلان جا اسب را فدا می‌کنم و بعد فیل سفیدم را که مرگ بزند. آن وقت من فیل سیاه خود را می‌برم فلان جا و دیگر او راه برگشت ندارد و چه و چه. خلاصه مات می‌شود این‌طور. بعد کشیش رویش را برمی‌گرداند شوالیه می‌بیند ای وای همان مرگ است مرگ خائن چیز وحشتناکی بود. اینگمار برگمان با این فیلم در خشان و بعضی فیلم‌های دیگر نشان داد که خیام زمانه ماست. یک خیام فرنگی امروزی او از چی گرفته بود؟ از فرهنگ گذشته‌شان گرفته بود. از نقاشی‌هایی که تو کلیساها می‌شد و یک جا کسی با مرگ دارد شطرنج بازی می‌کند و چیزهای دیگر و فلان. خب او آمد از فرهنگ گذشته‌شان یک همچین شاهکاری ساخت. آن فیلم همچنین مرا گرفت که من که منتقد سینمایی نبودم و نیستم مقاله تحلیلی مفصلی در ستایش این مرد نوشتم و این طاهباز، خدا بگویم چکارش کند خدا سلامتش بدارد، گرفت و شروع کرد به چاپ کردن آن در روزنامه‌ای. کدام روزنامه بود؟ به نظرم روزنامه اطلاعات بود یا شاید هم کیهان و اما قراردادش با آن‌ها به هم خورد. گفتم مقاله را بده گفت گم شده و من مقاله را خیلی تمیز پاکنویس کردم و پیش‌نویس را پاره کردم. خلاصه مقاله گم شد رفت چون گفتم روزنامه را نگاه می‌دارم و چند شماره هم نگه داشتم.

درست می‌گویم یانه؟ شما شعر «آنگاه پس از تندر را» قبل از برگمان سرودید؟ آن هم شاهکاری بود ناقل با زنی جادو شطرنج بازی می‌کند:

اما نمی‌دانی چه شب‌هایی سحر کردم.. / آنگاه زالی جغد و جادو می‌رسد از راه / قهقاه می‌خندد / و آن بسته درها را نشانم می‌دهد با مهر و موم / پنجه خونین... / گوید: / بنشین / شطرنج.

◆◆◆

هیچ است، هیچ است، هیچ است

فلسفه و این جور چیزها که شما گفتید، راستش ما مردم این محله دنیا هر یک برای خود دنیایی از فلسفه و معنا داریم، از آن‌ها پُریم، دنیای مسلط امروز تصور می‌کند که بسیاری از مسائل تازه است، در حالی که برای ما بسیاری مسائل بوده است، آزمایش شده است، وقتی حسین‌منصور حلاج را و ابوسعید ابوالخیر را بشناسی شیخ روزبهان و عین‌القضات همدانی را سنایی و عطار و مولانا را بشناسی و که و که و که‌ها را واقعا در وجود خودت حس می‌کنی و دلت را همراه می‌کنی و از بسیاری از اوج‌ها و قله‌ها بزرگ‌تر و عظیم‌ترشان می‌یابی. من حتی فکر می‌کنم گاهی با مردم عامی و عادی این آب و خاک که می‌نشینی و راجع به هستی و روزگار حرف می‌زنی، می‌بینی گاهی به قدری عمیق است، داغ و پر از چراغ‌هاست، روحشان چنان چراغان است که می‌گویی این‌ها کدام فلسفه را خوانده‌اند و تأمل کرده‌اند، کدام دانشکده را گذرانده‌اند که این‌طور حرف می‌زنند. ما شمشیرها و تیغ‌های کاری و بران، کسانی مثل حسین‌منصور حلاج و عین‌القضات داشتیم که شمشیرشان تا گلوگاه آدم می‌رسد و واقعا آدم را دو نیم می‌کند، یک نیمه را می‌اندازد این طرف و یک نیمه را آن طرف، واقعا مدت‌ها طول می‌کشد تا تو این دونیمه وجودت را پیدا کنی و از ضربه شمشیرشان التیام پیدا بیابی. ما این جور ضربه‌ها را داریم، این جور شمشیرها را داریم، ما آن گونه‌ها، شعرها، تأملات و کلمات عالی را از آن چنان بزرگان شنیده ایم، آن چنان زندگی‌ها دیده ایم که صد مسیحا باید بیایند غاشیه و حاشیه حسین‌منصور حلاج و عین‌القضات ما را به دوش بکشند. ما در خیام ده‌ها بار می‌خوانیم: هیچ است، هیچ است، هیچ است، و همچنین در اوحدالدین و دیگر و دیگران، چه لزومی که حرف شاعر خودمان را از دهان هایدگر بشنویم؟ این حرف‌ها برای ما تازگی ندارد، تازه نیست، فلسفه نیست حرف و سخن عادی ماست؛ حاجت به فلسفه خواندن ندارد. اینها که تو می‌گویی فلسفه به آن صورت نیست. (تو که می‌گویم توی فرنگ را می‌گویم) حرف‌هایی را ما گریه کرده ایم، ناله کرده ایم. گاهی این‌ها در آزمایشگاهشان به صورت یک جرقه تحویل داده‌اند. خلاصه کنم آدم خالی از این تأملات، آدم نیست و باید برای جنس خودش فکر اسم دیگری کند، غیر از آدم؛ اگر چه متأسفانه در کسوت خلق آدم باشد.

ما در خیام ده‌ها بار می‌خوانیم: هیچ است، هیچ است، هیچ است، و همچنین در اوحدالدین و دیگر و دیگران، چه لزومی که حرف شاعر خودمان را از دهان هایدگر بشنویم؟ این حرف‌ها برای ما تازگی ندارد، تازه نیست، فلسفه نیست حرف و سخن عادی ماست

دوستان نادان به بادش دادند

چهار روایت از دوستان مشهدی اخوان ثالث، از باغ ملی تا باغ آرامگاه توس

نهال نوروزی

◆◆◆

اخوان از جمله چهره‌های ادبیات معاصر است که با توجه به روحیات و حس‌وحالش با افراد زیادی حشر و نشر داشته است و از همین رو بزرگان زیادی درباره او سخن گفته‌اند و از او خاطره نقل کرده‌اند. اما در این میان شاید تا اندازه‌ای خاطرات دوستان مشهدی اخوان زیر سایه نام‌های بزرگ نادیده گرفته شده است یا لااقل کمتر دیده شده است. اخوان در روزگاری که ساکن مشهد بوده است با شاعران زیادی رفاقت داشته است؛ شاعرانی که حتی پس از مهاجرت و تغییر رویه اخوان در نوع سرایش هم با او رفاقت داشته‌اند و همیشه دریغاگوی او بوده‌اند. مثلا محمد قهرمان درباره دوستی با اخوان گفته است: «اخوان، دوستانی بهتر از من داشت؛ ولی من دوستی بهتر از او نداشتم. جز دریغ و باز هم دریغ چه می‌توانم بگویم؟»

به همین بهانه بریده خاطرات چهارتن از دوستان خراسانی اخوان ثالث را از کتاب «ده چهره، ده نگاه» که سال ۷۹ به کوشش جلال قیامی منتشر شده است، انتخاب کرده‌ایم. اخوان به هرکدام از این‌ها لطفی داشته است. مثلا اول کتاب «آخر شاهنامه» را در اوایل اردیبهشت برای ذبیح‌ا... صاحبکار این گونه قلمی کرده است: «برای دوست، شاعر ارجمند جناب صاحبکار «سهی» عزیز و گرانمایه از بهترین غزلسرایان عصر و از جمله افتخاراتِ خراسان» و برای دیگران هم شعرها و دست‌نوشته‌هایی به یادگار گذاشته است. آن چه می‌خوانید بخشی از پاسخ‌های این شاعران به جلال قیامی است که به دلیل کمبود فضا مجبور به حذف پرسش‌ها شده‌ایم.

◆◆◆

حالا که سرشب است؛ عزیز جان!

ذبیحا... صاحبکار: قضاوت کسی که فقط دورادور با او آشنایی داشته باشد، یعنی از راه خواندن آثار و نوشته‌های اخوان، او را بشناسد، با قضاوت کسی که از نزدیک او را دیده و با او دمخور بوده است، درباره وی بسیار متفاوت است. از آثارش برمی‌آید که بسیار زیرک و هوشیار است؛ ولی آن‌هایی که با او معاشرت داشته‌اند، می‌دانند که اخوان، ساده‌لوحی کودکانه‌ای داشت. خیلی زودباور، ساده، سلیم‌النفس و با مناعت بود. با دست تهی در خانه گشوده‌ای داشت. یکی از ویژگی‌های دیگرش این بود که اگر کسی حتی به او بدی می‌کرد یکی دو روز بعد، اخوان به سراغش می‌رفت و التماس می‌کرد که این مسأله باعث قطع دوستی نشود. می‌توانست در مدت ده دقیقه با کسی بنشیند، باب دوستی را بگشاید و هیچ‌وقت او را از یاد نبرد. همیشه از افراد با احترام یاد می‌کرد. مردی بود که به عنوان یک دوست می‌شد به او اعتماد کرد.

آخرین دفعه‌ای که به مشهد آمد، شعری در مدح حضرت علی‌بن موسی‌الرضا(ع) سروده بود که بسیار شعر خوبی بود. دو بیت آخرش را هم بعدا در مشهد سرود. شبی در خانه ما بود. مرحوم قدسی و استاد آشتیانی هم تشریف آورده بودند. آخرشب یکی از حاضران گفت: آقای اخوان! برویم دیگر، شب گذشته است. گفت: حالا که سرشب است؛ عزیز جان! تکیه کلامش همین عزیز جان بود. او گفت: به ساعتتان نگاه کنید ۲/۵ بعد از نیمه‌شب است. گفت: ببخشید؛ تقصیر من نیست. تقصیر شب‌های بیدار دوستان است که شب‌های بی‌برکتی است! بعد هم بلند شد و رفت.

◆◆◆

جوان محجوبی که شعر می‌گفت

شمس‌الدین حبیب‌اللهی: آقای اخوان یکی دو سالی از من جوانتر بود. اولین‌باری که بنده خدمت ایشان رسیدم، در باغ ملی بود. من در آن جا نشسته بودم که آقای اخوان همراه آقای دکتر محمد حبیب‌اللهی به آن جا آمد. آقای حبیب‌اللهی او را معرفی کرد و گفت: آقای اخوان شعر می‌گوید و جوان خیلی محجوبی است. بالأخره شعری خواند که خاطرم نیست چه بود. این اولین‌باری بود که ایشان را ملاقات کردم و نیم‌ساعتی با هم بودیم.

بار دوم ایشان را در مجلسی دیدم که فکر می‌کنم در منزل یکی از دوستان تشکیل شده بود. آقای اخوان در آن جا شعری خواند که در ارغنون هم هست:

ای عشق از یاد رفته
گم گشته بر باد رفته

این شعر را با ته‌لهجه مشهدی می‌خواند و خیلی مورد استقبال حضار قرار گرفت. از آن جا به او ارادتی پیدا کردم. بعدها به سبب این که من با آقای عماد خراسانی خیلی مأنوس بودم و آقای اخوان هم به ایشان خیلی ارادت می‌ورزید، بیشتر همدیگر را می‌دیدیم؛ بخصوص در آن اوایل که آقای اخوان تازه شاعری را شروع کرده بود و عماد را به‌عنوان استادی برای خود تلقی می‌کرد.

... بعدها او به تهران رفت و من هیچ‌وقت ارتباطم با او قطع نشد؛ مگر در مواقعی که در سفر خارج بودم. هر وقت به تهران سفر می‌کردم، به دیدن او می‌رفتم. کتاب «زمستان» را که منتشر کرد، بنده را در آن جا با اهدای یک شعر مفتخر کرد به عنوانِ: «در عالم حال‌وهوای حبیب خراسان، به یکی از فرزندان او، شمس‌الدین حبیب‌اللهی» این خیلی اسباب تشکر من شد. گاهی اوقات به تهران می‌رفتم. در چند روزی که در آن جا توقف داشتم، با همدیگر شب‌ها تا دیروقت راه می‌رفتیم و صحبت می‌کردیم.

◆◆◆

دوستان نادان به بادش دادند

علی باقرزاده: ... یک سال پیش از درگذشتش به مشهد آمد و با دوستان قدیم به نیشابور رفتیم. در آن جا معلوم شد که دیگر اخوان خیلی کاسته شده، دکتر شفیعی کدکنی، محمد قهرمان و احمد کمالپور هم با او بودند، در همان سفر خیلی نگران حالش شدم.

به نظر من، سفر ایشان به کشورهای خارج، مرگش را جلو انداخت. در آن جا بعضی از دوستان به اعتقاد من نادان، او را به این طرف و آن طرف بردند و خلاصه آنچه از شش مانده بود، به باد دادند. پس از بازگشت از آن سفر، چند ماهی بیشتر زنده نماند....

متأسفانه محیط تهران، یک عده دوستان خاصی را در اطراف او گرد آورد. فکر می‌کنم اگر اخوان در مشهد می‌ماند، زندگی سالم‌تری داشت.

◆◆◆

ساعت یک یا یک و نیم بعد از ظهر جنازه دفن شد

ا حمد کمالپور: ... از سال ۱۳۲۷ که به خانه مرحوم فرخ می‌آمدم، او هم می‌آمد. تقریبا هم‌محلی بودیم. یک دو سال بعد، رفت به تهران و ما سال‌ها او را ندیدیم. بعدها شعرهایش در تهران چاپ می‌شد. او شعر نو می‌گفت که بزرگان ما با آن میانه‌ای نداشتند. هروقت به مشهد می‌آمد، دو سه روزی را که این جا بود، با هم بودیم.

گاهی شب‌ها با هم می‌رفتیم خانه آقای قهرمان. پدر زن و مادرزنش در این جا بودند. شب‌ها به خانه آن‌ها می‌رفت. روزها هم پهلوی آقای قهرمان بود. خوب، ما با هم دوست و به قول خودش همشهری هم‌زبان بودیم.

◆◆◆

درست پایش را گذاشته جای پای منوچهری

او به معنای واقعی کلمه شاعر بود. نه تنها قصیده، بلکه هر چه می‌خواست بگوید، می‌توانست. من که از شعر نو چیزی نمی‌فهمم؛ ولی دیگران که شعر نوَش را می‌خوانند، آن را می‌ستایند. قصیده‌ای گفته که آدم از آن حظ می‌کند:

گاهی امید نیز می‌تواند که پنجه نرم
با احمد بن قوص بن احمد کند همی

با این قصیده نمی‌شود شوخی کرد. درست پایش را گذاشته جای پای منوچهری، هیچ کم و زیادی هم ندارد. منتها بعدها راهش از شعر ما جدا شد. زبانش، زبان خراسان بود و بدون هیچ تردیدی، زبان پخته‌ای داشت.

◆◆◆

ما بر آقایان چربیدیم

شما می‌دانید به این سادگی‌ها به کسی اجازه نمی‌دهند کسی را در باغ آرامگاه فردوسی دفن کنند. دفن میت در آن باغ، ممنوع است. حضرت آیت‌ا... خامنه‌ای که خداوند به حق محمد(ص) و آلش خیرشان بدهد، دستور فرمودند و این کار انجام شد؛ ولی خیلی با زحمت؛ چون با مهندسی برخورد کردیم که در مورد تعیین محل دفن، اشکال‌تراشی می‌کرد. آقای دکتر احمد علوی در این مورد خیلی پافشاری کرد و در آخر هم جای بدی دفن نشد. ما بر آقایان چربیدیم. وقتی جای دفن را معلوم کردیم، جنازه را آوردند؛ تشییع کردیم در صحن بودیم و آن را طواف دادیم؛ همان‌طور که رسم ماست. ساعت یک یا یک و نیم بعد از ظهر جنازه دفن شد. مراسم تعزیت را هم روز بعد برگزار کردیم.

پادرمیانی شفیعی کدکنی

ایشان (شفیعی کدکنی) رفته بودند خدمت حضرت آیت‌ا... خامنه‌ای و به عرضشان رسانده بود که مهدی این جور سفارشی کرده است. اگر شما امر بفرمایید، در آن جا دفن می‌شود. ایشان هم صریحا دستور فرموده بودند در همان جا که آقایان می‌گویند، دفن شود. در همان جا هم دفن شد.

به نظر من، سفر ایشان به کشورهای خارج، مرگش را جلو انداخت. در آن جا بعضی از دوستان به اعتقاد من نادان، او را به این طرف و آن طرف بردند و خلاصه آنچه از شش مانده بود، به باد دادند. پس از بازگشت از آن سفر، چند ماهی بیشتر زنده نماند...

از راست: غلامرضا صدیق، میرزازاده، حسین خدیوجم، محمد قهرمان و باقرزاده (بقا)

مهدی اخوان ثالث در مواجهه با دوستانش چگونه شخصیتی بود؟

داستان لیوانی که بر سر آل‌احمد کوبیده شد

قاسم فنجی

وقتی بنیان‌گذار مدرسه شعر نوی خراسان[1] اسفند سال ۱۳۰۷ با یک چشم بسته به دنیا می‌آید مادرش برای باز شدن آن چشم مدام به پابوسی حرم علی‌بن‌موسی‌الرضا می‌رود و کلی نذر و نیاز می‌کند. بعد از مدتی حاجت مادر برآورده می‌شود. اما این دعاها باعث نمی‌شود او تا آخر عمر با چشم‌هایش روشنایی ببیند و امید: «من دیگر چشمم به تاریکی عادت کرده است و دست‌های آزادرا که دام و حلقه بندگی است، می‌بینم. این است رنج و یأسنامه امید...»[2] و بعدها خطاب به مادرش آن شعر معروف را سرود: «بیمارم مادرجان / می‌دانم می‌بینی / می‌بینم می‌دانی / می‌ترسی، می‌لرزی / از کارم، رفتارم، مادرجان.» بعد از چندسال اما با همین دو چشم باز و بعد از آنکه پدرش او را از یادگیری موسیقی منع می‌کند، دوره‌گرد تارزن مشهدی را می‌بیند که بعدها تأثیر زیادی روی او گذاشت. نام آن دوره‌گرد «فارابی» بود. او با سوز عمیق و جان‌سوز و با تار صدفی‌اش برای اخوان شرح می‌دهد که پدرش چطور در ویرانه‌های جنوب مشهد در اوج بدبختی و سیه‌روزی جان داده است. اخوان ثالث بعدها با چشم‌هایش هم زندان را می‌بیند و هم کودتا و انقلاب را. روشن نیست اخوان چندوقت در عطاری پدرش مشغول بوده ولی همچون عطاری که برای بیمارانش از ترکیب داروها می‌گوید و شرح می‌دهد که باید چطور و چگونه دارویشان را بخورند، راوی ملموس آلام و پلیدی‌ها بوده است. شعرهایش حلاجی‌شده همچون قصیده‌سرایان سبک خراسانی است؛ همه چیز را موشکافانه، روایت‌گونه و حماسی جلو می‌برد. او در یکی از معدود گفت‌وگوهای مطوّلش با سیروس طاهباز، محمدرضا شفیعی کدکنی و اسماعیل خویی در نشریه «دفترهای زمانه»، به‌نوعی قریحه شاعری‌اش را محصول ناتوانی‌هایش عنوان می‌کند: «آنچه مرا در ابتدا به شعر کشاند، یک مقدار ناتوانی بود. یعنی کشف عجزی که آن‌وقت‌ها داشتم. به این تعبیر که من عاشق بودم. وضعی بود و شور و حالی و این‌ها. دفترچه‌ای داشتم و شعرهایی از این و آن یادداشت می‌کردم. بعد حس کردم این‌ها درست آن چیزهایی نیست که من می‌خواهم بگویم. مثلا سعدی می‌گفت "دل پیش تو دیده بجای دگر ستم / تا خصم نداند که ترا می‌نگرستیم" یک تکه‌اش با من بود، اما تکه دیگرش حرف من نبود... پیش خودم در همان عوالم بچگی، دیدم آدم نمی‌تواند حرف خودش را از زبان دیگران بگوید، مثل لال‌ها و گنگ‌ها و یک کلام از این یک کلام از آن، شروع کردم حالی کردن به کسی که مثلا مخاطب من بود و بعد اصلا خودم مخاطب خودم شدم. یعنی افتادم به خط شعر و این دنیای معنوی را برای خودم کشف کردم.» تهی خانه وجود اخوان بعد از آن با شعر مزیّن می‌شود و این فریب برای او تا ابد ادامه پیدا می‌کند. این وسط اما در دوره‌ای از زندگانی‌اش ۶ ماه را، در اواسط دهه ۴۰، به زندان می‌افتد، بعد سر از تلویزیون و استودیوی ابراهیم گلستان در می‌آورد و با خیلی کسان دمخور می‌شود: در زندان با کسرایی و ابتهاج، در استودیوی گلستان با فروغ فرخزاد و جلال آل‌احمد و در تلویزیون با بهروز رضوی و ایرج گرگین. او حتی در برهه‌ای، حضور کوتاهی در حلقه مرتضی کیوان داشت و این خود نشانگر وسعت دوستان اوست. اما رفقای نزدیک اخوان درباره تأثیر شعر، زبان و شخصیت اخوان در دوران خودش چه می‌گفتند؟

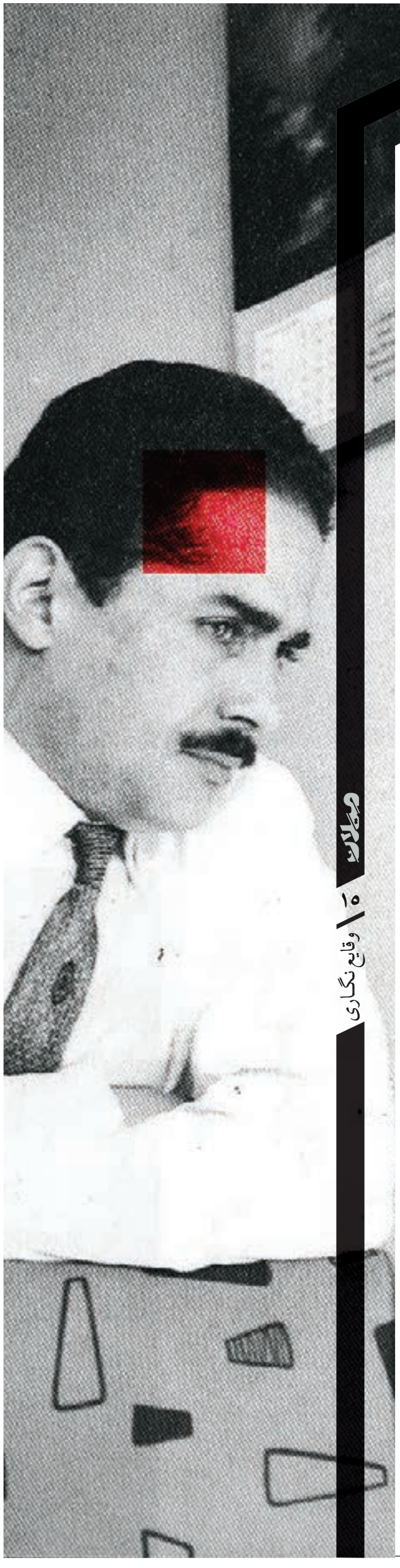

هوشنگ ابتهاج:

اخوان صداقت نداشت

«حالات و مقامات م. امید» مجموعه‌ای است از نوشته‌های استاد محمدرضا شفیعی کدکنی، درباره مهدی اخوان‌ثالث و شعر او. «گامی در آن سوی هنگام» عنوان پیشگفتاری است از محمدرضا شفیعی کدکنی که آن را با تعریف تازه‌ای از شعر آغاز می‌کند: «شعر معماری زبان است و موسیقایی شدن تصویر عواطف انسانی در زبان» و در خلال آن گفته می‌شود که یادداشت‌های مربوط به اخوان در فاصله حدود نیم قرن «درباره یکی از معماران بزرگ زبان فارسی» نوشته شده است. اما در این میان، ستون اصلی بنایی که «حالات و مقامات م. امید» نام گرفته، همان بخش اول کتاب یعنی مقاله‌ای باهمین عنوان است که خاطرات شخصی شفیعی کدکنی از اخوان‌ثالث را در بَر دارد. انگیزه نوشتن آن هم پیغامی است که ه. الف. سایه (هوشنگ ابتهاج) پس از درگذشت اخوان از آلمان برای شفیعی فرستاده تا او مطالبی بفرستد چون قصد دارد مجلسی برای اخوان برپا کند. بنابراین شفیعی نامه‌ای خطاب به سایه نوشته و در آن از اخوان گفته اما در طول سالیانی که از آن زمان گذشته چیزهایی به آن افزوده است. ابتهاج می‌گوید اولین شعری که از اخوان خوانده به روزهای سال ۳۰ برمی‌گردد. سایه در پاسخ به این پرسش که آیا او توده‌ای فعالی بوده می‌گوید: «نمی‌دونم فعال یعنی چی؟ من از کار پنهانی افراد خبر ندارم ولی به‌هرحال توده‌ای فعال بود دیگه، اگه کسی می‌رفت جزو حزبی بشه باید یک مقدار کارهایی رو انجام می‌داد دیگه... بله، اخوان توده‌ای بود.»

شاید همین رفت‌وبرگشت‌های سیاسی اخوان بوده که باعث اختلافش با سیاوش کسرایی، شاملو و خیلی‌های دیگر می‌شود. هرچند خودِ آن‌ها درباره نیما باهمدیگر اختلاف کهنه و دنباله‌داری داشتند اما جهت‌گیری او این اختلافات را تشدید کرده است. مثلا اخوان قبل از کودتای ۲۸ مرداد شعری در رد دکتر محمد مصدق سروده که با این مصرع شروع می‌شود: «هوا را تیره می‌دارد ولی هرگز نمی‌بارد...»؛ او در این شعر مصدق را به ابر سترونی تشبیه کرده که هوا را تیره می‌دارد ولی هرگز نمی‌بارد. اما بعد از وقایع ۲۸ مرداد و خانه‌نشینی و تبعید مصدق به احمدآباد مستوفی، قصیده‌ای در رثای او می‌گوید با این مصرع: «دیدی دلا که یار نیامد / گرد آمد و سوار نیامد.» ابتهاج این قصیده را یک سوگنامه می‌داند و نظرش این بوده که شعر ساده‌ای است. به‌زعم او این اختلاف‌ها و بگومگوها ناشی از یأس و ناامیدی و پیچیدگی‌های سیاسی اخوان بوده که حتی در رابطه با شاملو به دشمنی انجامیده است. این اختلافات بعد از شعر «زمستان» به اوج خودش می‌رسد و اخوان به صادق نبودن متهم می‌شود و برای همین زمانی که از شعر فروغ تعریف می‌کند گفتند از روی مصلحت این کار را کرده است. ابتهاج اما می‌گوید مشهورترین شعر اخوان در زمان خودش به ضرب‌المثل وادادگی شهره می‌شود: «... از لحاظ هنری "زمستان" شعر خیلی قوی‌ایه. جزو کارهای خیلی خوب اخوانه و با کارهای خوب بعدی اخوان برابری می‌کنه و گاهی هم می‌چربه. ولی تو جمع ما اون موقع جز من که به استخون‌بندی، ترکیب و زبان شعر فکر می‌کردم و اهمیت می‌دادم، همه با این شعر مخالف بودن و چیز رایج، توجه به ماحصل معنایی شعر بود. شعر اخوان اون موقع یه شعر بد و نکبتی تلقی می‌شد؛ انقدر نومید می‌شه و این زهر و همین‌طور می‌پاشه تو جامعه!... تأثیر این زهر هنوز هم تو جامعه هست... ذهن‌ها و گوش‌ها آماده نبود که بپذیرند این شعر اخوان چه ساختمان قوی‌ای داره... من عمیقا اخوانو درک می‌کنم... هرچند با هاش موافق نیستم ولی میدونم شعرش به قول خودش "حاصل تجربه‌های همه تلخه". من ملامت نمی‌کنم اخوانو.»(۳)

ابراهیم گلستان:

اخوان محصول یک ترکیدن در نظم روز بود

احتمالا اغلب شعردوستان این ویدئو را دیده‌اند. ابراهیم گلستان محزون و سر در گریبان در جلسه شعری کنار مهدی اخوان‌ثالث نشسته و سر تکان می‌دهد و انگار حظ کرده از شنیدن شعر شاعر مورد علاقه‌اش: «ای در ختان عقیمِ ریشه‌تان در خاک‌های هرزگی مستور / یک جوانه ارجمند از هیچ جاتان رُست، نتواند / ای گروهی برگِ چرکین تارِ چرکین پود / یادگار خشک‌سالی‌های گردآلود / هیچ بارانی شما را شُست، نتواند.» این خودِ گلستان است قبل از رفتن همیشگی‌اش به فرنگ. او م. امید را محصول یک تقارن تاریخ و ذوق فطری و ترکیدن در نظم روز می‌دانست که ذوق در نزدش بر حسب و درک رویدادهای روز به رشد آمد. حدود ۳۰ سال پیش او در جلسه یادبودی که به همت دکتر علینقلی عالیخانی، رئیس پیشین دانشگاه تهران، در لندن برپا می‌شود درباره اخوان چنین می‌گوید: «... اخوان همان دهاتی سر در کار خویش فروبرده ماند. دزدی نکرد، تقلید ترجمه‌های نپخته نکرد، با کش‌رفتن از کلام کهن وصله‌ای به شعر نو نچسبانید، و هرگاه هم به ترجمه پخته‌ای روبه‌رو می‌شد آن را در ادعای بهتر کردن بازنویسی نمی‌کرد. انسان در متن زندگانی فکر محیط خویش انسان است، از لولیدن انسان نیست. او، مهدی اخوان، م. امید، بی‌شیله‌پیله، در متن زندگانی فکر محیط خویش بر جا ماند. کم نگذاشت. پیمانه پر آورد. "آخر شاهنامه" را آورد. اما امید میوه‌ای ست که مانند هر چه میوه دیگر سر درخت تا ابد نمی‌ماند، دست کم به این جهت که شاخه هم ابدی نیست. وقتی در اتاق دربسته‌ای، و او در تمام عمر در چنین اتاقی بود، در انتظار اینکه نور بتابد ناچار آغاز کنی در آروزی داشتن نور، و در خیال نور می‌سازی، و در خیال نور می‌بینی. و میوه می‌خشکید و تلخی زیادتر می‌شد. "از این اوستا" گواه چنین حال است. مانند آن کشیش در کنت‌مونت کریستو که با کوزه شکسته می‌کوشید سنگ‌های قلعه «ایف» را بخراشاند، شُل کند تا جابه‌جا کند تا راهی درآورد به سوی رهایی، اخوان با دستی به روی زمانه، در حس احتیاج به بهتر، خیال‌پروری می‌کرد. یک شعر از ویکتور هوگو به ذهن می‌اید که در عزای تئوفیل گوتیه گفته است، و اگر در برگردان آن اشاره‌اش به یونان دیرینه و فرانسه جوان آن را بی‌اسم بگذارم و کلیت دهم انگار آن سردسته انسانی‌ترین شاعران فرانسه آن را سروده است برای مهدی اخوان، م. امید: "ای فرزند فرهنگ روزگار رفته و کشور امروز / آن حرمت پر از سرافرازیت برای کلمه‌ها / حرمت بود به امید." من پیش خودم سربلندم که در زمانه‌ای زندگی کردم که مهدی اخوان‌ثالث شاعر سترگش بود.»[۴]

یدالله قرایی:

اخوان با لیوان کوبید توی سر جلال آل‌احمد

ابراهیم گلستان در مقاله‌ای از شخصی یاد می‌کند که اخوان بر گور او گلابی پاشانده است. یدا... قرایی شاعر، نویسنده و دوست نزدیک اخوان آن شخص را جلال آل‌احمد عنوان می‌کند. او ماجرای این مرافعه را این گونه شرح می‌دهد: «یک روز گلستان عده‌ای از ادبا از جمله جلال آل‌احمد و مهدی اخوان‌ثالث را دعوت می‌کند. در آن جا اخوان رفتاری روستایی‌وار انجام می‌دهد؛ مثلا نمی‌داند اردور را چگونه بخورد و یا بعضی از ظروف را از هم تشخیص نمی‌دهد. جلال آل‌احمد بر این روستایی‌کاری اخوان ایراد می‌گیرد که: دهاتی است؛ فلان است؛ بهمان است و خلاصه حرف‌هایی می‌زند که اخوان را برآشفته می‌کند. اخوان از این سر مجلس، لیوان را بلند می‌کند و می‌زند توی سر او. در هیچ یک از این مجالس، کسی در برابر اخوان قدرت عرض اندام نداشت. یک‌بار سپانلو با اخوان شوخی کرد. اخوان برآشفت و گفت: پایت را از گلیمت درازتر نکن و سپانلو واقعا خاموش گشت... جلال آل‌احمد خودش را در رده اعیان و اشراف قرار می‌داد؛ در صورتی که اخوان در رده قلندران روزگار بود.»(۵)

اخوان در سال‌های اوج بگومگو و جدل با شاملو در مقدمه «آخر شاهنامه» می‌نویسد منتظر مرگ قرشمالی مانند «احمد بیاتلو» ست تا اولا در رسایش قصیده‌ای بگوید و ثانیا مقاله‌ای در مناقبش مرتکب شود اما شاملو در پیامی در سالگرد مرگش او را این گونه خطاب کرد: «جانش را نفس به‌نفس مایه دست جاودانگی خود کرده، صدا به صدای ملّت خود افکنده، مشعلش گذرگاهی چهل ساله از معبر تاریخی ما را تا قرن‌ها بعد چراغان کرده، به عبارتی: ماده‌ای ناپایدار به نیرویی پرتپش مبدل شده است. ما همه در می‌گذریم. نه شکوه‌ای هست نه اعتراضی. امّا او داربست بلند نام و مفهوم ملّتی است که ماییم. پس به سوگش نمی‌نشینیم.» و در روزگاران شبه‌روشنفکران بی‌وطن او در رده عاشقانی است که «هرچیز را که بخواهند عاشق شوند، ابتدا به وطن تبدیلش می‌کنند، بعد عاشقش می‌شوند»[۶]

---

۱. اسماعیل خویی اخوان‌ثالث را این‌گونه توصیف می‌کند.
۲. مجموعه شعر «زمستان» / مقدمه مهدی اخوان‌ثالث بر چاپ اول.
۳. پیر پرنیان‌اندیش / گفت‌وگوی میلاد عظیمی و عاطفه طَیّه با هوشنگ ابتهاج / نشر سخن / چاپ دهم / ۱۳۹۴.
۴. متن کامل نوشتار ابراهیم گلستان درباره مهدی اخوان‌ثالث در شماره ۲۸ نشریه «اندیشه پویا» منتشر شده است.
۵. ده چهره، ده نگاه: ده گفتگو در پیرامون فرهنگ، ادب و تاریخ معاصر ایران / انتشارات خانه آبی / جلال قیامی / چاپ اول ۱۳۷۷.
۶. نوشته نادر ابراهیمی در «یاد بی‌برگی» / یادنامه مهدی اخوان‌ثالث.

کاروان سالاری که از اسب درغلطید

امیر منصور رحیمیان

باید از جایی شروع کنم. باید چیزی بنویسم در خور شأن شاعری که فقط شعر نمی‌گفت بل شاعرانه زندگی می‌کرد. فقط اشکال در این است که حس جوانکی را دارم، که بعد مرگ سردار به هواخواهی برخاسته، تیغ از نیام کشیده و در دشت خالی از دشمنان فریاد می‌کشد. باید از جایی شروع کنم. باید از کسی چیزی بنویسم که قبل از من در سوگش، آدم‌های بزرگ با نام‌های دهان‌پُرکن و هوش‌بَر، کلمات رنگین و درشت و درستشان را خرج او کرده‌اند. خوب می‌دانم که همان جوانک تازه برخاسته هم به زور می‌توانم باشم. هواخواهی از «امید» نه کار من و ماست. به حکم ادای دین فقط از منظر خیال از روز ۱۲ شهریور سال ۶۹ می‌نویسم:

ظهر است. آفتاب زَهر خرماپزان مرداد را ندارد ولی به رسم تابستان هنوز هم هوا گرم است. خورشید در میانه آسمان است و جمعیتی را تماشا می‌کند که به توس آمده‌اند تا بدنی فرسوده و تکیده را به چاله گور بسپارند. بدنی که تا همین اواخر هم همّت کرده که روح پرّان و بی‌قرار «اخوان» را نگه داشته در خودش، تا جایی که دیگر زورش نرسیده و چهاربندش از هم گسسته و از مرض قند و تنبلی کبد و خس‌خس سینه همه را گرد هم کرده. معدود آدمی که برای تشییع آمده، پراکنده و بعضا مجموع، در گوشه‌وکنار مقبره فردوسی ایستاده‌اند. قبل‌تر از این روز ششم از شهریور ۶۹، در بهشت‌زهرا این بدن را شسته‌اند و تمام آن‌هایی که باید، حاضر بوده‌اند. امروز تقریبا و تحقیقا یک‌هفته است که او دیگر نیست. با آن لهجه شیرین و بی‌نمایش، تَرک گفته پوستین تنهایی‌اش را. باد گرمی می‌وزد و خاک از زمین کنده می‌شود. قبرکن‌ها به رسم معمول، در گور کنده‌شده ایستاده‌اند. چشم‌ها تنگ کرده از زور گرد و خاک، منتظرند تا آیین همواره تمام شود و جنازه را به دهان باز زمین فروبرند. نماز میّت و دیدار پایانی. به یاد می‌آورم افسانه‌ها را. برای به‌خاک‌سپردن فردوسی هم این‌طور بوده لابد. لابد اورا هم نگذاشته‌اند در گورستان، نزد پدر و نیاکانش به خاک بسپارند. خدایش بخشیده و نبخشیده اند او را. زور اقربا نچربیده به غرض‌ورزان. بدن حکیم را روی دست تا باغ خودش می‌آورند و اینجا پای درخت گردویی که عمری را می‌نشسته در سایه‌اش و از رستم و سیاوش می‌سروده، چال می‌کنند. عاقبت مردم بدخواه را نمی‌دانیم و عاقبت حکیم را می‌بینیم. این شیوه تاریخ است. نمی‌گذارد که ردوپی نام آدم‌های بزرگ گم شود. اکنون بعد یک‌هفته نامه‌نگاری و دشمن‌پنداری و هزار اما و اگر برای خاک‌کردن او، بالأخره قبرکن‌های اینجا بدن پیر و لاغرش را تحویل می‌گیرند. تک‌وتوک صدای هق‌هق را باد با خودش می‌برد و می‌ماساند به دیوارهای مقبره. مقبره‌ای که آغوش گشوده برای فرزند خلفش. ساعت به‌قدر یک ساعت از میانه روز گذشته. کلنگ‌های کج و کوتاه در دست گورکن‌ها آونگ شده‌اند و لباس خاک‌مال‌شده‌شان به عرق نشسته است. چشمشان به کفن است که تا کی به همّت زندگان برخیزد و نزدایشان بشتابد. ۳۰ سال دیگر را به یاد می‌آورم، که برای پیداکردن عکسی و خبری از این مراسم چه مرارتی متحمل می‌شوند آدم‌ها. زنگ می‌زنند به همین کسانی که اکنون دور گور چمباتمه نشسته‌اند و قعرش را نگاه می‌کنند. زنگ می‌زنند به آن آقای محترمی که کت‌وشلوار سورمه‌ای و پیراهن سفید دارد و دارد سیگار دود می‌کند، به آن مردی که صورتش خیس است از عرق، سبیل پُری دارد، شکمش قدری برآمده و پیراهن آبی راه‌راهی پوشیده، به آن آقای جوان لاغری که عینک گردی دارد و یک گوشه ایستاده، دست برده داخل جیبش و وقایع را نگاه می‌کند از دور و یا به آن خانمی که مانتوی گشاد قهوه‌ای پوشیده، عینک آفتابی بزرگی زده و دستمال را مدام می‌آورد بالا و نزدیک بینی‌اش می‌گیرد، بدون آن‌که آن را لمس کند. به هرکس که تا آن موقع خودش خوراک گوری نشده باشد و زنده باشد. به همه آن کسانی که عقل آدم‌های آینده می‌رسد به آن‌ها، آدم‌هایی که هنوز زاده نشده‌اند و یا زاده شده‌اند و آنقدر خُرد، کوچک و کوتاه‌اند که قدر نمی‌دانند اخوان را. بعد چشم می‌گردانم لای جمعیت تا شاید برای ثبت در تاریخ هم شده باشد کسی را پیدا کنم که دوربینی از دوشش، سینه‌اش یا بر چشمش آویخته باشد. هیچ‌کس نیست انگار. همه یا در شوک مرگ نابه‌هنگام مرحومی هستند که برایش دیگر فرقی نمی‌کند در موردش چه فکر می‌کنند یا جیفه‌اش را کجا خاک می‌کنند (گو این‌که زنده هم بود، به روایت نوشته‌هایش چندان فرقی نمی‌کرد) یا به صلاح و مصلحتی ابزار ثبت تصویر را نیاورده‌اند، یا منعی در کار بوده است. مثل این‌که به زحمت همین یک‌وجب خاک از وطنش را برای جسم بی‌جانش داده‌اند، اگر شامورتی‌بازی در بیاوریم و هی عکس و خبر بدهیم، همین را هم ممکن است که از ما بگیرند. بعد با جنازه بی‌وطن چه کنیم؟ آیندگان هم اگر خیلی ادعایشان می‌شود آدم‌هایی را که هم‌عصر خودشانند در مراسم‌های پرهیمنه بدرقه کنند و از تمام لحظه‌ها هم عکس و سند تهیه کنند. در آینده‌ای که هنوز نیامده و در آن زندگی می‌کنم، شعر منوچهر آتشی برای کاروان‌سالاری که از اسب درغلطید، در گوشم زنگ می‌زند:

منزل ما، راه
کاروانی‌ها:
کاروانسالاری افتاده است از پا
چیست تدبیر؟
کاروان آیا بماند یا براند؟
راه پرهول حرامی‌هاست
و حرامی‌تر حرامی، مرگ
که نه پشت صخره، پشت دل کمین کرده است
و نه پیش رو، که پشت سر
این شکیبا مرده‌خوار، این بی‌هنر کفتار
کاروان را می‌کند دنبال
و نفس‌های تباهش
پشت گردن‌های ما را می‌فساید
منزلی
آن‌سوی وادی‌ها و که‌ساران نه درپیش است
منزل ما، راه
کار ما رفتن
کاروان‌سالاری افتاده است از پا
کاروان آیا بماند یا براند
چیست تدبیر؟

میلان
هفته‌نامه جوانان مشهد
شماره هشت و هشتم (اخوان)
سی و یکم مرداد ۱۳۹۸
صاحب امتیاز: شهرداری مشهد
مدیر عامل مؤسسه شهر آرا: مجید خرمی
سردبیر: توحید آرش نیا
دبیر میلان: سلمان ظافت یزدی
مدیر هنری میلان: جلال حاجی‌زاده
ویرایش عکس: میلاد سنگانی
عکس جلد: مریم زندی
با تشکر از: محمدرضا هاشمی، رضا فضلی
امیرعلی آسیدنژاد
نشانی: میدان شهدا، نبش دانشگاه ۱۰
تلفن دفتر مرکزی: ۵-۳۲۲۸۸۸۸۱
روابط عمومی: ۳۲۲۳۲۱۱۰
شماره پیامک: ۳۰۰۰۷۲۸۹
تلگرام شهر آرا: ۰۹۱۵۴۲۹۴۵۸۰
مسیر رسیدن به اینستاگرام میلان
۰۹۳۷۷۶۸۰۶۵۳
این شماره تلگرام میلان است.
اگر دوست دارید با ما همکاری کنید
یا پیشنهاد و انتقادی دارید
به ما بگویید.